

# انسان پیرامونی

و

نویسندگان، دوستداران بشریت

پایان کابوس

رمان چیست؟

تهیه شده توسط گروه ادبستان کاوه آهنگر

محمود دولت‌آبادی

نویسنندگان، دوستداران بشريت

ISBN - 91-88014-08-8



**NEW AGE**

- \* محمود دولت آبادی
- \* انسان پیرامونی
- \* ناشر: انتشارات عصر جدید
- \* چاپ اول: زمستان ۱۳۶۹ (۱۹۹۱) - سوئد
- \* چاپ و صحافی: چاپ آرش - استکهلم
- \* نشانی ناشر:

ASR-E-DJADID  
(NEW AGE)

BOX 2032

16202- VALLINGBY

ناهید موسوی (افسانه‌ناهیید)

## گفتگوی با محمود دولت‌آبادی

### نویسندگان ، دستداران بشریت

در يك بعد از ظهر او آخر اردیبهشت با دولت آبادی قرار داریم ، چند دقیقه ای دیر می‌رسیم ، خانه‌اش در طبقه‌ی سوم ساختمانی قرار دارد که به سمت شمال پله می‌خورد ، برای بدرقه میهمانی ، بالای پله‌ها ایستاده است ، با پیراهنی خردلی و شلواری کرم رنگ ، از آخرین دیدارمان نزدیک به يك سال می‌گذرد ، تکیده‌تر شده و کمی شکسته‌تر ، چشمانش به فلاش دوربین حساس است و دوست عکاسان این حساسیت را رعایت می‌کند ، اتاق کارش فقط به اندازه‌ی میز تحریر ، مندلی و کتابخانه‌ی سه طبقه‌ی کوچکی جا دارد ، لابد برای يك نویسنده جهان‌سومی کافی است ، باکی نیست ، بیشتر سیگار شیراز می‌کشد - کرجه مانند دیگر سیگاریهای این مرز و بوم ریه‌هایش بپن - المللی شده است ، - صدای بم ، چشمان آبی و نگاه نافذی دارد ، کمی تند و تلخ به نظر می‌رسد و گویی خنده خاطرهای فرورفته در غبار است برایش ، اما در لحظاتی کوتاه وقتی از خانواده و امیدهایش برای آینده می‌گوید با تمام صورتش می‌خندد ، تکیه کلام‌هایش " دیگر " ، " آخر " و " نه " است و این " نه " را آن چنان با قاطعیت و بلند می‌گوید که یکی دوبار اول از جامی پریم ، وقتی به زندگی سخت گذشته‌اش اشاره می‌کنم ، نشانی از ناراحتی بر چهره ندارد ولی آهنگ صدایش تغییر می‌کند ، همیشه بعد از هر مصاحبه تاسفی بر جای می‌ماند ، برای سئوالی ناکرده ، حریمی که به آن دست اندازی شده و بخش اعظم گفتگویی که معمولاً " حساس‌ترین بخش هر مصاحبه می‌تواند باشد و در فاصله‌ی استراحت های چند دقیقه‌ای و خاموش کردن ضبط صوت در می‌گیرد و لابد باید با آن مانند راز برخورد کرد ، در یکی از این موارد آن چنان از عشق به سرزمین و جامعه و مردم صحبت می‌کند که از ذهنم می‌گذرد

هم اکنون ، محبت از چشمانش چون اشک فرومی ریزد . چه باید کرد به اقتضای  
حرقه گاه نباید هم چندان رازدار بود !

\*\*\*

آنچه می آید گزیده‌ای است از گفت و گویی طولانی که در تنظیم سعی  
شده حتی الامکان تداوم موضوعی حفظ شود .

چرا می نویسید ؟ !

- حالا دیگر این سؤال جوابی ندارد . اگر در جوانی می پرسیدید  
ممکن بود خودم را ناچار به جواب ببینم ، ولی حالا می نویسم چون کار دیگری  
نمی توانم بکنم .

در جوانی چرا می نوشتید ؟

- فکر می کنم در جوانی هم عشق بود دیگر . . . . !

یعنی واقعا " چون کار دیگری نمی توانید بکنید می نویسید ؟

- بله . . . و نه ! در واقع بعد از مدتی که انسان کاری را انجام می  
دهد و به سنین پختگی می رسد ، امیدوار است بتواند حاصل زحمات و تجرب  
- بیات و مشقات گذشته‌اش را به صورت فرایندی درآورد . من جوانی و میسا  
- نسالیم را در این کار آزموده‌ام . حقیقتش اگر از لحاظ شخصی بخواهید ،  
شاید بخواهم پختگی‌ام را هم بیازمایم . اما همیشه برای نوشتن هرکاری ، علل  
ارتباطی دارم . یعنی ارتباط ذهنی با آن اثر . اگر " جای خالی سلوج " یا  
" کلیدر " را نمی نوشتم ، هیچ نمی توانم فکر کنم چه کاری باید می کردم .  
همچنین لایه‌های بیابانی ، باباسبحان ، گاواره بان و . . . بایستی آنها را  
می نوشتم . نوشتن داستان در من به صورت يك ضرورت متبلور می شود . در  
حقیقت باید این کارهایی را که تا حالا انجام داده‌ام ، انجام داده باشم و ایسن  
خارج از طبیعت نویسنده و آموزش ذهنی او نیست . به عنوان مثال : شاید  
بیش از ۳۰ سال در ذهنم با مرکب جای خالی سلوج زندگی داشته‌ام . وقتی  
که ذهن چنین طبیعتی دارد که ۳۰ سال با يك شخصیت در درونش زندگی  
می کند ، دیگر " بایستی " تولد آن شخصیت حتمی می شود . به خاطر  
دارم زمانی که در زندان ( دوره پهلوی ) بودم - علیرغم زندگی امروزه‌ام که  
پر از عبوسی و بدخلقی است ، خیلی اهل خوش و بش بودم و روزگار را به سرخوشی  
می گذراندم . می خواستیم سپری‌اش کنیم دیگر . . . يك بار همین مایسه ،  
جای خالی سلوج به سراغم آمد ، در واقع از من می خواست تا بیانم کنم . -

شاید به علت فراغت مختصری که در زندان پیدا کرده بودیم وقتی که فضا کمی باز شده بود در نیمه دوم سال ۵۵، ذهن دوباره شروع به عمل کرده بود. خوب در زندان که نمی شد نوشت. علاوه بر آن وقتی کار به سراغ آدم می آید، انسان را از محیط و روابط عادی دور می کند. تغییر روحیه و احوال من در آن لحظات آن روزها چنان پررنگ بود که دوستی - روانش شاد - گفت " توجهات شده؟ چه اتفاقی در بیرون افتاده؟ " گفتم: " چیزی نیست، می گذرد. " هیچ توضیحی نمی توانستم بدهم. چهار جلد کلید را قبل از دستگیری نوشته بودم و در تمام مدتی که در آنجا بودم مابقی داستان در ذهنم عمل می شد. یک زندگی با بیرون داشتم، یک زندگی با درون. وقتی انسان چنین تقابلی با کارش داشته باشد، اصلاً " به این سؤال نمی رسد که چرا می نویسم؟ در حقیقت بین من و کارم که برآیندی است از خود زندگی، رابطه ای لازم و ملزوم ایجاد شده که داده ی آن نوشتن است. هرگز هم از خودم نمی پرسم برای چه؟ چون بلافاصله سؤال بعدی این می شود که برای چه زندگی می کنم؟ و آنوقت دیگر زندگی خیلی بیشتر و به نحو خاصی شاق خواهد شد.

در چه شرایطی می نویسید؟ از نظر زمان، مکان، ملزومات مورد نیاز و... بعضی از دوستان حساسیت های خاصی دارند مثلاً " کاغذ خط دار و ...

- مهم ترین ملزومات من برای نوشتن، داشتن روحیه است. اگر روحیه ی نوشتن داشته باشم و به آن ناگزیری نوشتن رسیده باشم دیگر مقید به هیچ چیز دیگر نیستم. قبلاً " با خود کار بیک می نوشتم. منتهای چون باید پررنگ و خوانا بنویسم، بر اثر فشار، مج دستم تاندونیت شد. بعد از آن بالضروره با روان نویس می نویسم در عین حال که ناچارم مچم را ببندم. البته کاغذ سفید را دوست دارم اما نه تا بدان حد که اگر کاغذ خط دار بود دیگر ننویسم. نه! مقید این چیزها نیستم. فقط مقید تلنگری هستم که مرا وا بدارد بروم پشت میز زحمت. گاهی برای نوشتن کسلم، و گاهی - مثلاً ساعت ۵ باید جایی باشم ولی ساعت ۴ تا یک ربع به ۵ می نشینم پشت میز و یادداشت می کنم. بیشتر شب ها می نویسم، که علل زیستی و مادی دارد

چون من از ابتدای زندگیم مجبور بوده ام روزها کار کنم و شب ها آرامش به دست بیاورم. اگر شرایط زندگیم مساعد بود و محتاج داشتن شغلی نمی بودم روزها هم می توانستم بنویسم. کما اینکه روزها هم نوشته ام. ولی شب را از این جهت ترجیح می دهم که تا زمانی که انرژی دارم، شب در اختیار من است. در روز مسایل معیشتی هست و من هنوز موفق نشده ام مکان خاصی برای کار کردن منظم داشته باشم. به هر جهت وقتی نوشتن به مرحله ی ضروری و بایستگی رسیده باشد، هیچ مانعی نمی تواند جلوی ذهن و کارم را بگیرد. حتی مانع زندان نتوانست تکاپوی ذهنی مرا خنثی کند. من توی ذهنم می نوشتم. حالا به طور طبیعی شبها کار می کنم. به خصوص الان که دو سه بچه ی بزرگ دارم و چه وجه و چه وجه... به هر حال مسایل خانه و زندگی و خانواده - تا ۱۰ - ۱۱ شب وقت می گیرد، از آن ساعت به بعد تا ۴ - ۵ صبح کار می کنم. گرچه بنیه ام نسبت به قبل ضعیف تر شده ولی باز ترجیحاً " ضرورتاً " شب کار می کنم.

#### روزی چند ساعت مطالعه می کنید؟

هیچ توجه ندارم. گاهی اصلاً " مطالعه نمی کنم و گاهی هم که کتاب دلخواهم را پیدا کنم مکرر می خوانمش و به آن مراجعه می کنم. حقیقت این است که هرگز از نظم خاصی برخوردار نبوده ام و برخوردار نیستم. شاید شرایط اجتماعی ما از این بابت هم بی تاثیر نباشد. الان کوچکترین مسایل معیشتی بیشترین وقت را می گیرد و آن بیشترین وقت، انسان را بیش از حد وقتی که تلف می شود عصبی و "چار" کج خلقی می کند. در نتیجه اگر نظمی هم در زندگی داشته باشی، حتی ۲۰٪ هم در اختیار خودت نیست. مثلاً نام نویسی بچه در مدرسه و مسایلی از این دست... این است که من هر کاری را به صورت این که چگونه میشود در هر موقعیتی انجامش داد، انجام می دهم و با این آرزو خواهم مرد که بالاخره نشد ماهم صبح پاشیم و بنشینیم پشت میز و مثل بقیه کارمان را بکنیم. عیبی هم ندارد، یاما باید تصور کنی هم عیبی ندارد!

اینجا است که شرایط به نویسندگی جهان سومی تحمیل می شود.

بله ۰۰۰ آه ۰۰۰ بله ۰

موضوع داستان‌ها و رمان‌های تان را چه‌طور پیدامی‌کنید ؟ تا چه‌حدش بیرونی است و تاچه‌حد درونی ؟

- من موضوع داستان‌هایم را پیدا نمی‌کنم . اگر موضوعی هم بیرونی باشد در من وجودی می‌شود و بعدها خودش را بروز می‌دهد . همچنان‌که مثال زدم مرگان را .

**مرگان از کجا آمد ؟**

وقتی که خیلی بچه بودم مادرم می‌گفت : مثلاً "مرگان" از جمله‌اسامی است که از آن زمان در خاطرمان مانده - ظهر که می‌شد قلفش (بگیردیزی) را آب می‌کرد ، درش را می‌بست ، می‌گذاشت روی بار . بدون این که گوشت یا نخود ولوبیا در آن باشد و وانمود می‌کرد برای بچه‌هایش شام می‌پزد و با این شیوه چند بچه‌را بزرگ‌کرد و به عرصه رساند . ۵ یا ۶ ساله بودم که شنیدم چنین خصلتی در آدمی بوده‌است . این در من ماند و مانند تا ۳۰ سال بعد ، ناگهان حضور پیدا کرد ، جوانه زد که من چه‌باید بکنم ؟ مگر نبایستی عرضه واریه شوم ؟ و من در کوتاه‌ترین مدت ، کمتر از ۲۰ شب جای خالی سلوچ را پس بیش از ۳۰ سال زندگی در آن و با آن نوشتم . وقتی که آن داستان را می‌شنیدم اصلاً " فکر نمی‌کردم روزگاری باید بنویسمش . الان هم به عنوان چیزی که باید بنویسم به هیچ چیز زندگی نگاه نمی‌کنم . من زندگی می‌کنم . ذهنم کار خودش را انجام می‌دهد . هرگز با چشم سوزده پیدا نکرده‌ام و نمی‌کنم . حتی در دوران جوانی این تجربه را خیلی کم به کار بستم . در جریان طبیعی زندگی ، مناسباتی پیش می‌آید ، آنچه‌که بایست ، از الگ رد می‌شود و آنچه که بایست در ذهن می‌ماند و عمل می‌کند تا جایی که زاده شود .

**مارال را از روی کدام الگو ساختید ؟**

- چیز شگفت‌انگیزی است . ناگهان دختری با آن صلابت و شکوه و زیبایی با یک اسب بر من ظاهر شد .

فاصله‌ی زمانی دیدن مارال تا نوشتن اش چقدر طول کشید ؟

- وقتی داشتم می‌نوشتم او با آن هیبت در ذهن و تخیل من ظاهر شد و تصویر بنیادین رمان شد ، نه در بیرون از من .

**یعنی کلیدر را از آغاز قرار بود با مارال شروع شود ؟**

- با او شروع می‌شود . منتها تا با او شروع شود ، چهار پنج سال در کپر شروع‌های مختلف بودم . کار کرده بودم ولی آنی نبود که می‌خواستم . او با روی نمودن خود ، درست مانند یک ناجی به مدد من آمد . از لحاظ تصویری او بنیاد تمام رمان شد ، از لحاظ زبانی هم حذف آن " را " ی رابطه بنیاد زبان رمان شد و هر دو با هم رخ داد . بعد دیگر من آسوده شدم .

**تا چه‌حد با شخصیت‌هایی که خلق می‌کنید ارتباط دارید ؟**

- آنها بخشی از وجود من‌اند .

بعد وقتی در شرایطی قرار می‌گیرند که شرایط مطلوب انسانی نیست و شما می‌نویسیدشان چه‌حالی دارید ؟

در آن لحظات از بیرون نمی‌توانم به خودم نگاه کنم .

**از درون چی ؟**

- من با آن‌ها یگانه‌ام . آنچه که بر آن‌ها می‌گذرد بر من می‌گذرد و بسته عبارتی هم از من به آن‌ها منتقل می‌شود . در آن لحظات ما دوکانه‌ی واحدی هستیم و بعدها ، بعد از این که کار اتفاق می‌افتد ، وقتی از بیرون به واقعه - اگر فجیع بوده باشد - نگاه کنم ، احساس می‌کنم کمتر از زمانی که مثلاً برادرم را از دست داده‌ام خسته و ویران نیستم و اگر شادمانه و سرشار باشد هم کمتر از زمانی که ، بهترین اوج‌های روحی را داشته‌ام خوشحال نیستم . مواردی پیش آمده که تاثیر شدیدی بر روح گذاشته‌است - گرچه بی‌تاثیر و تاثیر نمی‌توانم یا نتوانسته‌ام کار کنم - ولی مواردی که به خصوص در کلیدر پیش آمد ، خیلی زیاد بود . کمان می‌کنم بخش‌های زیادی را با بغض نوشتم . به خصوص جلد دهم را سراسر با بغض مستمر چندماهه نوشتم و در نقاطی بغض بیشتر خورد و ترکیب و در لحظاتی خیلی شدید . وقتی خان عمو کور شد ، یا وقتی که صبر خان کشته شد .

در واقع به صدای بلند گریه کردید ؟

بله، به شدت و از اعماق قلبم.

**آقای دولت آبادی آیا همان قدر شعرگونه فکر می کنید که می نویسید؟ در آثار شما درد هم با زیباترین و با قابل قبول ترین شکل بیان می شود؟ چرا؟**

نمی دانم چگونه فکر می کنم. اما دستکم بازتابش در نوشتن آن چنان است. شاید هم کار من ایجاد هماهنگی در نوعی تناقض غریب است. از طرفی اگر من بخواهم درد را با همان شقاوت که حس می کنم، بیان کنم، شاید تکرارش را نتوانم تحمل کنم. یک بار به برادرم نوشتم: "دارم روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده را تدارک می بینم اما نمی دانم چگونه این نفریست مضعف را تاب آورم که یک بار انسان زندگی و محیطی را با تمام پوست و خون و استخوانش تجربه کند و به خاطر آن پیر شود، تازه در آستانه‌ی سالخوردگی دوباره بنشیند آن محیط و تجربیات را برای خودش یادآوری کند." مگر تخیل... این که می گویم تخیل برای این است که اگر شما بخواهی همان زشتی و شقاوت را بدون تخیل، بدون آراستن به نوعی زیبایی هنری - زیبایی ضروری و الزامی - بیان کنی، اصلاً فکر نمی کنم بتوانی طرفش بروی. پس می بایست بتوان از مایه های تجربه شده، دردناک و چه بسا زشت و نابهنجار اثری هنری آفرید. پس شقاوت و زشتی را هم باید در تصور و تخیل، به نوعی مطلوب ساخت. حتی به قیمت شدت دادن به درد و زشتی باید دگرگونشان کرد. وگرنه یک بار رخ داده و یا ممکن است رخ داده باشد و دیگر چه لزومی به تکرار؟ بنابراین در تخیل کردن است که آن دگرگونی رخ می دهد و درد را با زیبایی بیان می شود. اگر بخواهید درد را با همان شاعتش بیان کنید، نمی توانید. باید تغییر داد و تعالی بخشید تا بتوان بیانش کرد. این است که در آثار من درد هم بیان غیر شنیع پیدا می کند. در غیر این صورت خود آزاری است.

برخی می گویند شما در نوشته های تان تلخ و تلخ اندیش هستید. شاید صاحبان این نظر در پی پایان خوش هستند و احتمالاً پایان خوش را هم ساختن یک جامعه آرمانی یا یک آدم آرمانی و یا قرار دادن شخصیت مورد نظر در شرایط آرمانی می بینند.

نکر می کنم کسانی که معتقدند ادبیات من تلخ است فقط کسانی نیستند که دوست دارند یک آدم آرمانی در یک جامعه آرمانی را تعقیب کنند و سرنوشت او را با یک آرزوی آرمانی به پایان برسانند، گرچه این دو تیپ می توانند یکی هم بشوند. کسانی این نوع ادبیات را تلخ می بینند که دوست دارند با ادبیات به آرامش شبانه برسند و من که در تمام طول زندگی یک شب در پی آرامش نبوده ام و با توجه به زندگی اجتماعی و زندگی هایی که در پیرامونم داشته ام یک شبم با آرامش سپری نشده، پس نمی توانم خود را مقید کنم به اینکه برای آسوده طلبان و آرامش خواهان کاری در حد یک پیک شراب یا یک قرص و الیوم انجام دهم. ما در جامعه و زندگی شاقی زاده شده ایم، رشد کرده ایم و در آن به سر می بریم. اگر بعضی ها "تلخ نایی" در آثار من حس می کنند به این دلیل است که مذاق آنها با نوعی شیرینی - چه صادق و چه کاذب - عادت کرده است. البته تاکید می ورزم که ادبیات فقط بیان واقعیت نیست. ادبیات مخیل شده ی واقعیت است. منتها همان تخیل هم با اجزا و عناصر واقعی، پرواز خودش را انجام می دهد. بنابراین تلخی ممکن در کار من، اصلاً به معنای اشاعه یا تایید تلخ کامی نیست. در جای دیگری گفته ام که اگر من تمام زشتی ها را هم بتوانم بیان کنم، صرفاً به عشق زیبایی است. نه! ادبیات کشوری که ما در آن زندگی می کنیم و شهروند آن هستیم نمی تواند ادبیات خوش و بش باشد. زندگی ما مردم، زندگی بسامانی نیست که گفته شود به عمد شهید و شیرینی اش را نادیده می گیریم. در آثار من می شود پی جوهر طلب زندگی و سرشاری و شادمانگی گشت و پیدا کرد. این نوع دید به زندگی فرق می کند با به دست آوردن آرامش یا خوشبینی شبانه که بشود تسلی صبح با آن راحت بود. در جامعه ی ما یکی از داده های خواهی نخواهی ادبیات انتقال عذاب است که وجدان انسان را همواره - نمی توانم بگویم تازه نکهدارد، چون بیشتر به خواب رفته است - بیشتر بزند تا در جستجو و تدارک زندگی شایسته ی شان انسان باشد. همزمان با تدارک یافتن شانس شایسته ی زندگی.

مورد خاصی در کتاب های شما هست که از نظر روانشناسی قابل توجه

است • شما از معدود نویسندگانی هستید - منظور از بعد از مشروطیت است - که ضمن ترسیم درست جامعه ی بیمار - لطفا اجازه بدهید همین صفت را به جامعه بیفزایم به اضافه ی نسبی بودنش - شخصیت های تان را در شرایط ادامه ی روابط بیمار گونه قرار نمی دهید و در شرایطی که هر انسان سالمی بیمار می شود، آدم های شما فقط با داشتن عنصری از سلامت و بی قهرمان بازی می ایستند و زندگی می کنند • مثلا مرگان در جای خالی سلوچ ، البته فکر می کنم به زندگی سخت خودتان برمی گردد •••••

- به دید من برمی گردد •

ولی زندگی گذشته تان حتما روی دیدتان تاثیر گذاشته است •

- خوب • بدون شك • من خیلی زود فهمیدم که یکی از خصلت های هولناك جامعه ی ما از پای در آوردن آدم هاست • ممداق این استنباط پدرم بود در مقام يك استعداد استثنایی و ممتاز ، ومن شاهد بودم که این مرد با آن توانایی ذهنی و روحی چگونه قدم به قدم از پا درآمد و سریع دریافتم که انسان می بایستی حریف را به منزله ی يك هیولا بشناسد و راه های از پای در نیامدن را تجربه کند • بدیهی ست که این نوع زندگی و تجربه باعث شد که من از دهلیزهای بسیار دشوار و تلخی گذر کنم، و در خلالش دیدی به من داد که این دید در ادبیات هم منعکس است • این را هم بیفزایم که من در تلخ - ترین روزگارانی که گذرانده ام همیشه اعتقاد داشته ام که انسان ناچار و ناگزیر از رستگاری است • یعنی برای حفظ و ادامه ی هستی اجبار دارد رستگار شود • چه بسا آن تجربه ها مرا به این اعتقاد رسانده است که انسان می بایستی گوهر انسانی خودش را بازیابد و احیا کند، به سمتش حرکت کند و تلاش آگاهانه و هدفمند داشته باشد • مهم تر از همه اینکه من از کودکی به طور طبیعی اومانیست بوده ام و این گرایش را در مقاطع مختلف هم توانسته ام حفظ کنم • مسایل دیگری هم هست که الان به یاد نمی آورم • ولی مجموعه ی این عوامل و اعتقادات باعث شد به چنان دیدی برسم که قهرمان های داستانم هرگز از گوهر انسانی خود فاصله نگیرند یا دستکم فاصله شان را با آن قطع نکنند • بنابراین استنباط شما کاملا درست است و اتفاقا همین جا است که می خواهم

بگویم به چنین آثاری نمی شود گفت تلخ اندیش • ممکن است بشود گفت تلخ • اما تلخ اندیش اصلا نیست • چون نهایت تلخی را به سود گوارایی ، و زشتی را به سود زیبایی یا به امکان تغییر به زیبایی می نگرد و برمی تاباند • پس این نوع ادبیات ، اگر چه تلخ باشد ولی مقلد و مبلغ تلخی و سیاهی اصلا نیست •

در بعضی از آثار داستانی معاصر برخوردی که با زنان می شود دو شکل دارد یا پیوند فیزیکی است و یا نادیده گرفتن شخصیت انسانی، البته در آثار نویسندگان بعد از انقلاب پوشیده تر است ولی همان است • ضمن قبول وضعیت زن در جهان سوم و به خصوص در شرایط ویژه ی ایران که زنان نتوانسته اند قابلیت های خود را نشان دهند - همچنانکه بسیاری از مردان - و نداشتن توقع معجزه ، در زنان شما نشانه هایی از واقعی بودن و سلامت هست • زنان شما مطلق مثبت یا منفی نیستند • این زنان را چه طور می آفرینید، اصلا زن را چگونه می بینید و چقدر از زنانی که در دوران سخت کودکی و نوجوانی در اطرافتان بودند تصویر •••

- اینکه دیگران چگونه با زنان برخورد می کنند و چگونه می نگرند علل گوناگونی دارد که در حوصله بحث ما نیست ، اما علت دید و برخورد من با زن در ادبیات ، خیلی ساده در این است که من زن را در عرصه ی کار مشاهده و تجربه کرده ام • در جوامع روستایی ما خوشبختانه این اقبال برای زن ایرانی وجود دارد که کار کند و شما هر انسانی را که در جریان کار تجربه کنید ، الزاما در نظرتان زیبا و احترام برانگیز خواهد بود ، مگر این که ذهن بیمار باشد • پس این دو گونه برخورد مبتنی بر دو گونه تجربه و زندگی است • به یاد دارم در صحرایی در کویر روی زمین های تشنه و بی آب ده کار می کردیم • در دیمسارا - ن مختلف مثلا به ابعاد ۵ تا ۱۰ کیلومتر مربع • ما بچه های ریزه پیزه ای بودیم بین ۳ تا ۸ سال • گاهی با مادر سرزمین می آمدم و غالبا با پدر ، چون مادر در روستا کار داشت • اما يك زن بود که او همیشه در آن بیابان مادر همه ی ما بود • آن زن " مادر غلام " بود که ما بچه های ۳ تا ۸ ساله به امید آن زنی که در آفتاب ، زیر آسمان کویر زندگی می گذراند ، روانه ی صحرا می شدیم • ممکن



بود يك بچه‌ی ۴ یا ۵ ساله نفهمد چطور شد مادرش او را به برادر یسا پدرش سپرده که به صحرا ببرد، ولی مادر می‌دانست که مادر غلام در آبشور هست. از این واقعه در زندگی من شاید بیش از ۴۰ سال می‌گذرد، ولی یسک آن هم نشده که من، به آن زن فکر کنم بی‌احساس عمیقی از حرمت و احترام. آشنایی من با زن، در مقام انسان قابل احترام، اجازه نمی‌دهد که آن چنان در او نظر کنم که دیگری یا دیگران. حساسیت ذهنی که بناست در آینده لابد نویسنده یا هنرمند بشود نمی‌تواند آن اثر آمیخته به احترام را جاودانسه نداشته باشد در خود. آخر من پای تنور، نان گرم را از دست صادرم (زن) گرفته و خورده‌ام. از آن پس هم، در شهرستانها و شهرهای مختلف، زن را جدا از کار ندیده و تجربه نکرده‌ام. پس زن در آثار من ابتدا به عنوان انسان، انسانی کارورز و همزمان به عنوان جلوه‌ای از زیبایی آفرینش که بودن را تحمل‌پذیر می‌سازد، تجلی می‌کند و باید چنین باشد. در باب ارزش کار، همیشه به همی زن‌ها توصیه کرده‌ام کار کنند. و معتقدم آنچه که انسان را آزاد می‌کند و خواهد کرد فقط کار است. هیچکدام از آزادی‌هایی که به زن اهدا شده یا می‌شود یا خواهد شد آزادی حقیقی نیست. آزادی و حق داشتن آزادی را انسان فقط با کار و حقانیت ناشی از کار می‌تواند بدست آورد، و آنچه راجز از این طریق به دست بی‌سازد پایا نیست. آزادی وقتی ارزشمند است و به عنوان ارزش تثبیت می‌شود که به اعتبار کار به دست آید. اینکه به مسئله‌ی زندگی نامطلوب اشاره کردید هم به گمانم يك روی سکه است. يك روی دیگر سکه، کوشش در جهت شایسته ساختن زندگی و تن به ناشایستی نسپردن است، و به عبارتی تسلیم محض آن نشدن. تحمل نامطلوب به خاطر تغییر دادنش، و این کوششی است که من در تمام عمرم داشته‌ام. ضمناً "بیفزایم که سختی کشیدن به خودی خود ارزش نیست، بخصوص فقر و گرسنگی و ... می‌توانند شرایط فرومایکی هم باشند."

منظور در وجه تمایز دید شما است با بعضی نویسندگان - شاعران -

هنرمندان و تاکید روی این نکته که آیا فقط چون شما زن را در عرصه‌ی کار دیده‌اید و آنها نه ...

نه. این نخستین انگیزه است. بعد مربوط می‌شود به نوع تفکر من درباره‌ی انسان و قابلیت‌های او. دیگر این که نویسنده - شاعر - هنرمند در مقام انسان يك جامعه می‌تواند در عمل تحت تاثیر سنت‌هایی باشد که در بیان آن را نفی می‌کند. این خیلی مهم است، دوگانگی تکلم و تفکر. نه فقط تفکر و تکلم، بلکه دوگانگی عمل و تفکر. رها شدن از گیر سلسله‌هایی از قیود فکری که منش فرد - افراد را ساخته‌اند، آسان نیست، همچنین ارزیابی صریح آن‌ها. این اتفاق یعنی انطباق کردار با اندیشه‌ها را از گاهی در تاریخ می‌افتد. به هر حال ... من با زن در آن موقعیت و با کار آشنا شدم. بعد خود زندگی مرا به تکاپوی کوشش در جهت بیان، معرفی و تغییر دادن آن و آرزوی به شکل مطلوب در آوردنش (گیرم در ادبیات) واداشت، در جریان این تکاپو با نکاتی آشنا شدم که آن تجارب را مسجل کرد، سپس یقین کردم که ابتدا می‌باید به ارزش‌های وجودی و بالقوه‌ی زن پرداخت و آنها را کشف و تثبیت کرد، از آن پس سی سال طول کشید تا بتوانم نقشی از آن بزنم، و گرنه خیلی‌ها با زن در کار آشنا می‌شوند ولی به زن، چنان که شما اشاره کردید، نگاه می‌کنند. بسا هم حادثه‌تر و شدیدتر. در نتیجه می‌خواهم بگویم تجربه‌ی صرف کافی نیست. اگر تجربه به اندیشه در نیاید و ارزیابی نشود، چه سود؟ جهان پر است از تجربیات. پدر تجربه کرده، پسر تجربه می‌کند ... نه! تجربه‌ای که به تامل و تفکر درمی‌آید و همچون يك ارزش واقعی تثبیت می‌شود، اهمیت خود را به دست می‌آورد و درست است.

در حالی که مناسبات حاکم بر جامعه‌ی ما به نوعی ملهم از مناسبات سرمایه‌داری است و بالطبع در این گونه جوامع از ابزار تولید نوتری استفاده می‌شود، چرا آدم‌های داستان شما در مناسبات فئودالی و ماقبل فئودالی زندگی می‌کنند - بی آنکه فراموش کنم شرایط روستاهای ما کامبیش فئودالی هست - و چرا هنوز مسئله‌ی اصلی و اساسی‌شان در حد زمین و گندم و خیش است؟ چرا کمی جلوتر نمی‌آیند؟

- سؤال به جایی است. درست می‌فرمایید. من در سلوج به این نقطه

نظر حدوداً نزدیک شده‌ام. اما کلیدر را بعد از سلوج نوشتم. در واقع کلیدر

قبل و بعد از سلوچ نوشته شد. کلیدر از نظرم بیان حماسی يك واقعیت تاریخی در کشور ما است که باید بازگو و ثبت تاریخی می شد ما بیش از شانزده هفده قرن نظام زمینداری داشته‌ایم و همچند آن نظام شبانی، و در جامعه‌ی ما در طول این مدت به خصوص در ۷ یا ۸ قرن اخیر که شاخص‌های فرهنگی ثبت شده دارد، اثر هنری که بتواند این‌ها را به عنوان يك واقعیت تاریخی در آرشو ما ملت ثبت کند وجود نداشته، و در حقیقت اگر من به کلیه در حالی پرداختم که از لحاظ موقعیت تاریخی انواع و اقسام شکل بندی‌های جدید اجتماعی در کشورهای پیرامونی شکل می گرفت، برای فرار از موقعیت لحظه‌ای زمانی خودم نبود. بیشتر برای پرکردن جای خالی - چه بسا هزار ساله بوده، و کلیدر در حقیقت بیان حماسی - روایی آن موقعیت است به منزله‌ی فرآیند قرن‌ها زندگی شبانی - دهقانی در جامعه‌ی ما. فکر می‌کردم و همچنان معتقدم اگر این کار را نمی‌کردم ممکن بود انجام نگیرد و يك بخش از تاریخ ما طبق معمول مفقود شود. چون در کشور ما تاریخ بسیار مفقود می‌شود.

به نظر میرسد تکیه‌گاه همیشگی شما ارتباط مستحکم با ذهنیت تان

بوده و هست، آیا تاکنون تجربه‌ی قطع ارتباط با خود را داشته‌اید؟

- فقط زمانی ارتباط با خودم قطع می‌شود که به عللی دچار پریشانی ذهنی شوم. یعنی مجال با خود بودن از من گرفته شود اما نه... البته نقطه‌ی اتکای من در کارم ارتباط با ذهنیتم بوده ولی این بدان معناییست که من بی‌نیاز از واقعیت بیرون هستم. اما در نقطه‌نهایی همیشه فکر کرده‌ام آنچه از نظرم اهمیت دارد و اصل است، کار است. سایر قضایا در رابطه با کار است که معنا پیدا می‌کند.

این قطع ارتباط با ذهن و آن چیزی را که در درون می‌گذر چگونه می‌بینید؟

- خوب خیلی اذیت می‌شوم. یکی از مشکلات من این است که عوامل بیرونی گاه باعث قطع ارتباط درونیم می‌شوند. فرض‌های مشخص‌اش این است که من دارم کاری را انجام می‌دهم، ناکهان حادثه‌ای، اهانتی،

پیشنهادی باعث قطع کار می‌شود. آن مدت را دچار خلجان عجیبی هستم.

فکر می‌کنم لازم است راجع به ادبیات متعهد یا به عبارت دیگر تعهد

در هنر صحبت کنیم و این ضرورت را کارهای ارایه شده توسط نسل تازه‌کار نویسندگان بعد از انقلاب که بی‌استعداد هم نیستند با تلقی‌ای که از تعهد دارند به وجود می‌آورند. این تلقی به نوعی نزدیک است به تلقی که مثلاً در اوایل دهه‌ی ۴۰ مطرح بود با این تفاوت که جای ایدئولوژی‌ها عوض شده و در تحلیل نهایی به جای تعهد به انسان و جامعه‌ی سالم، نوع دیگری از تعهد مطرح است. به عنوان انتقال تجربه موافقید راجع به ادبیات متعهد صحبت کنیم؟

- اصلاً "وقتی پای تعهد به میان می‌آید، تعریف کامل ادبیات را ناقص

می‌کنیم و چیزی را که خود در تعریف ناقص کردیم دیگر نمی‌توانیم کامل کنیم. ادبیات در ذات خویش متعهد است. ادبیات را می‌توان تشبیه کرد به انسان، انسان است و تعریفش ناظر است بر مجموعه‌ی عنا - صری که او را انسان کرده است. پس عنوان کردن چیزی به نام تعهد یا مسئولیت در حقیقت نوعی هشدار غیر لازم برای ادبیات است. ادبیات به معنایی که من درک می‌کنم، یعنی که همه چیز هست، بی‌آنکه چیزی غیر از خودش باشد. این اتفاق و بحث تعهد و التزام هم در همه جای دنیا تجربه شده. اگر جواشی همه‌شان را بگیریم برهم منطبق اند زیرا در زمان معینی، سیاست مشخصی را در لوای ایدئولوژی معینی تبلیغ کرده‌اند. این‌ها ادبیات تبلیغی هستند که من در "موقعیت کلی هنر و ادبیات" در سال ۵۱ آن را به تشریح توضیح داده‌ام. ادبیاتی هستند که چیز مشخصی را در زمان مشخصی تبلیغ می‌کنند و به این وسیله می‌گویند این درست است و بقیه نادرست و این در شعار ادبیات متعهد قرار نمی‌گیرد، چون تعهد انبانی شده که هر چیزی را می‌شود در آن ریخت و به مردم گفت این ادبیات متعهد است. پس ترجیح می‌دهم این پسوند یا صفت از ادبیات گرفته شود و بجایش خود ادبیات را بپذیریم به عنوان اینکه "همه چیز" است و بسا

"همه چیز" مربوط است بی آنکه خود را از دست بدهد. حتی ایرادی نمی بینم. نویسندگانی "چیزی" را تبلیغ کنند. برای اینکه ادبیات در اصل زبان است و می تواند وسیله باشد، وسیله ارتباط، تبلیغ، تفاهم و... ولی با اینکه در هر دوره ای، هرکسی با مبالغی قدرت که از سیاست می گیرد و در کفهی ادبیات می گذارد ادعا کند این ادبیات متعهد است و بقیه ی ادبیات متعهد نیست، موافق نیستم. البته ریشه ی این تعهد در اروپاست یکی - دو دهه بعد از جنگ دوم. اما در ایران و ادبیاتی که در ایران پدید می آید، به نظر من تعهد معنای خود در پرداختن به مسایل مربوط به ایران، و به ارزش های نهفته، کشف شده یا نشده در میان ملت، و ناظر است بر آنچه که می تواند با انسان این سرزمین - چه بسا با انسان جهان هم - رابطه ی خلاقه در راستای آینده ایجاد کند. و این گفتن ندارد، چون چنین هست، و لزومی ندارد انسان جار بزند من متعهد به ادبیاتی هستم که به آینه ی مربوط باشد، طرفدار بشریت باشد، با ظلم ن سازد، طرفدار زیبایی و عدالت باشد....

این ها جزو صفات غیر لازم است. چون این جوهر در ادبیات نهفته و ذاتی آن است. بنابراین همچنانکه لازم نمی بینیم این ذات به صورت صفت یا صفات درآید و دنبال ادبیات قطار شود، هر چیز دیگر را هم چون می تواند مورد بهره برداری های مختلف موسمی قرار گیرد و معرض ادبیات شود، زیاد نمی پسندم. از آن رو که کار را به عرصه هایی می رساند که دون شان ادبیات است، به این معنا که "زمانه ای" هستند و نه "زمانی"، تبلیغی هستند و ادبیات را از آنچه که هست آزادتر نمی کنند، بلکه مقیدترش می کنند. در واقع ادبیات را به خدمتگزاری دعوت و تهدید می کند. و ادبیات همچون خواهنده و پیشنهاد دهنده ی آزاد و تعادل و زیبایی جز به حقیقت نمی تواند درآید. و حقیقت در بازتاب های عینی و - طبعاً - نسبی اش مصداق نمی یابد جز با ایجاد تعادل اجتماعی و بهره مندی یکایک شهروند - آن یک سرزمین از امکانات موجود، و متقابلاً به خدمت گزاردن نیروهای یکایکشان برای پدید آوردن امکانات شایسته تر، لاجرم دخالت خردمند

- انه ی هر فرد انسانی در سرنوشت خود و سرنوشت جامعه اش با حسن مسئولیت متقابل.

### فکر می کنم خود به خود تعریف جدیدی از مسئولیت هم داده شد.

- جز این باشد هرکسی می تواند بگوید من مسئولم در قبال این و آن... مثلاً یک نویسنده ی دوره X می گفت: من به تایید آنچه می نویسم، نویسنده ی متعهدی هستم. مثل این که بگوید من آدمم چون روی دویا راه می روم. یک نویسنده ی دوره ی Y، در جای دیگر همین را می گوید و... این که شد جزمیت! ما نسبت به ارزش های عام انسانی متعهدیم. به گمان من هر نویسنده - هنرمندی در هر جای دنیا، مسئول و متعهد است نسبت به این که از جنایت، تبهکاری و تباهی نفرت داشته باشد. حتی نمی توانم فکر کنم مثلاً الیوت در مقام هنرمند طرفدار ارزش های ایستا، جانبدار جنایت هم باشد. اگر چنین باشد وای به حال ما که آدمیم! همچنین نمی توانم تصور کنم نویسنده ای مانند آلکسی تولستوی به عنوان طرفدار نظام سوسیالیستی نیمه اول قرن بیستم، طرفدار جنایت باشد. چون به گمان من نویسنده نمی تواند جانبدار جنایت باشد. نویسنده نمی تواند صلح دوست، عدالت طلب و ترقی خواه نباشد. می ماند روش های ترقی خواهی که در آن اختلاف نظر وجود دارد. (هنرمند) نمی تواند طرفدار زیبایی، فرهنگ، توازن، اعتدالی فرهنگی جامعه و رفاه اجتماعی نباشد. نویسنده دشمن انسان نیست. نویسندگان دوستان و دوستداران بشریت هستند. بنابراین تمام آنچه که برای انسان نیکوست و از عهد بودا، افلاطون، سقراط و کنفوسیوس گرفته تا امروز دلمشغولی های آدمی بوده است، مورد تایید همه ی نویسندگان عالم است. فکر نمی کنم نویسنده ای دوست داشته باشد، لینچ کردن سیاه پوستی را نگاه کند. اگر چنین نویسنده ای وجود داشته باشد، یک نویسنده ی "آقا فرموده" است که مرده، پیش از آنکه بمیرد. مرده است: پس ارزش های عام انسانی وجود دارد که نویسندگان در مورد آن ارزش ها متحد القول هستند، حتی اگر زبان یکدیگر را ندانند. نویسنده نمی تواند طرفدار بی عدالتی اجتماعی

باشد . این گفتن ندارد . . . فرض کنید نویسنده چطور می تواند طرفدار له شدن پیرزنی در زیر دست و پا ، در صف تخم مرغ و یا روغن باشد در حالی که در همان زمان ده ها انبار کالای احتکاری وجود دارد که پراز روغن است . فکر می کنم شما نظر " الیوت " را هم بپرسید ، موافق له شدن آدمسی نباشد . از " ازراپاند " که مدتی هم فاشیست بود بپرسید ، برایش قابل قبول نخواهد بود ، از میخاییل شولوخوف هم بپرسید موافق نخواهد بود و از جان اشتاین بک مسخ شده هم بپرسید باز هم او خواهد گفت نه . . . ( حتی از گورشان سر بر خواهند داشت و به شما خواهند گفت نه ، نه ، نه ! ) پس به استنباط من ، در هر جا و با هر حال هنرمندان تمام عالم بر ایسن اصول عام متفق القول اند . اگر الیوت بر ارزش های سنتی ایستاده ، بسان معنا نیست که طرفدار نابودی بخشی از بشریت به علت گرسنگی باشد تا بخش دیگر در پیه خوک غرق بشوند . او ممکن است با انقلاب سوسیالیستی مخالف باشد ولی معتقد به تعادل که هست . و هنر یعنی گرایش به تعادل . ایجاد تعادل ، گرایش به هارمونی . و خود هارمونی و هماهنگی اُس و اساس در هر عرصه ای است . هنرمند نمی تواند به سمت تعادل گرایش نداشته باشد . اختلاف ، شاید در روش های رسیدن به تعادل است . یکی مثل ریتسوس به تعادل فکر می کند ، دیگری مانند حافظ ، امید ، وارم روشن شده باشد که وقتی می گویم خود ادبیات یعنی که تمام ارزش های مطلوب انسانی ، در راستای منافع انسان و بهبودی و بهروزی او در آن مستتر است . من که برای این قلم می زده ام و می زنم .

**فکر می کنم ادبیات در متحول شدن انسان ها نقش به سزایی دارد . گاهی حتی بیش از يك تغییر بنیادی اجتماعی یا آرمانی که سازمان های سیاسی به خاطرش مبارزه می کنند . در واقع اثر ادبیات در تحول انسان ها بسیار بطنی ، آرام ولی مانا است . شما اثر نقش ادبیات را بر جامعه چگونه بررسی می کنید ؟**

همان طور که شما استنباط کردید . ادبیات اصلا يك پدیده ی غوغایی و زودگذر نیست و اگر باشد غیر حقیقی است . ادبیات حقیقی ، بطنی ،

کند و عمیق اثر می گذارد ، و کارکرد ادبیات تغییر نهادی انسان از فرودبه فراز است . یعنی اثر تکاملی دارد و این ، کار ساده ای نیست . مردم رامی شود در موقعیت های مختلف قرار داد تا همه هم صدا حرف بزنند . اما ادبیات این کار را نه می کند و نه می تواند بکند . گرچه در مقاطعی می تواند در این راستا قرار گیرد . اما ادبیات فی نفسه با جان آدمی کار دارد و همچنان که او حقیقی ست ، می طلبد برخورد با او هم حقیقی باشد .

**آقای دولت آبادی ، به نظر می رسد که شما فاصله گذاری های دقیقی بین عواطف ، کار ، شغل و زندگی و . . . دارید ، جای عشق در این فواصل کجاست ؟**

- فکر می کنم منظور رسیدن به فهم دقیق تری از سماجت من در کار باشد . همیشه گفته ام که هنر محصول کار و رنج و عشق است . اما عشقی که در معنا مراد من است ، بسیار گسترده تر و گسترده تر است ، عشقی هستی شمول است ، و این به نحوه ی دید و چگونگی تفکر انسان مربوط می شود . از نظر من عواطف امری هستند فراتر از تقابل " داد و ستدی " که ما در جریان زندگی ، در امور متفاوت و مناسبات مختلف اجتماعی و فردی متوجه وجود متقابل آن در افراد هستیم . نه ! من ایده آلیست نیستم . اما در این امر خاص حتی در رابطه با بچه هایم ( مثلا ) این گونه ام . خوب . . . بچه ام را دوست دارم . اول اینکه ، گفتن ندارد ، دیگر اینکه مابه ازاء نباید داشته باشد . بنابراین دوست داشتن و عاطفه داشتن از نظر من امری سودا گرانه نیست . من ارزش انسانی در این جهان را دوست دارم . آن که لزوما نیابستی متعلق به من باشد ، اگر انسان فرزانه ای هستم . دوست داشتن را در سودمندی اثر برای خود نمی بینم . نیابستی ببینم . اگر آفتاب را دوست دارم نه برای آن است که بر من می تابد ، بلکه برای این است که جهان را روشن می کند . اگر انسانی را دوست دارم برای آن نیست که فقط در خدمت منافع من قرار بگیرد . او بایستی به عنوان انسان در راستایی که می خواهد قرار بگیرد و من هم بتوانم دوستش بدارم . من مجموعه ی زندگی او را دوست دارم . پس عشق در نظر من یعنی این که

بتوانیم ارزشها را برای خود ارزشها دوست داشته باشیم، نه برای این که به سود یا زیان ما هستند. این گونه عشق را می شود در چهارچوبی محدود کرد، می توان گسترش داد به عالم. اتفاقی در جهان می افتد که هیچ ربط مستقیمی با من ندارد. من سرشار می شوم، و با اتفاق دیگری که باز هیچ ربطی به من ندارد، ویران می شوم. در واقع عشق یعنی "تپیدن نبض ما با هستی" که اگر به حدودی از ادراکش نزدیک شویم در آن صورت فکر می کنم دیگر مشکل این را نخواهیم داشت که جر بزنیم چون بابایی که می گفت: دیگری که برای من نمی جوشد، سرسکد توپیش بجوشد.

چند گاهی است نقدهایی در داخل و به خصوص خارج از کشور بر آثار شما نوشته می شود. متأسفانه در برخی از این نقدها هنوز نشانهایی از تنگ نظری و غرض ورزی دیده می شود. به جای نقد مستدل و منصفانه - با توجه به اینکه ۵ سال است شما جزو کاندیداهای آکادمی علوم سوئد (نوبل) در رشته ادبیات هستید و این مطلب در ایران هیچگونه انعکاسی نیافته است، ارتباط این گونه نقدها را با مسئله کاندیداتوری خود چگونه بررسی می کنید؟

- در باب نقدهایی که نوشته شده یا خواهد شد، از هر دست و نظر که باشد، من نه فقط ایرادی به شان ندارم، که در مواردی سپاسگزارم هستم به لحاظ شناختی که از کارم و خودم به من می دهد. اما متأسفانه در برخی از این نقدها، یکی دو مورد احساس کردم که از آن ها بوی سعایت و چغولی می آید. فکر می کنم بعد از گذراندن تجربیاتی شاق در روزگار، می باید اهل قلم به دریافت های تازه ای از ادبیات و نحوه ی نگرش رسیده باشند ( دستکم در عرصه ی تحمل نظرگاه های یکدیگر ) اینست که یادداشت هایی سردستی در باره ی کار سی ساله ی یک نویسنده وقتی با قصد چسبانیدن همان انکدهای کهنه و مهوع، نوشته می شوند، چیزی نیست که مایه گله - مندی من نباشد. ربط بخش اول سؤال از باب چغولی و عدم انعکاس با بخش دوم سؤال از باب کاندیداتوری چه بسایی مورد نباشد. اما بحث

درباره ی وجه اخیر از بخش دوم سؤال مورد علاقه ی من نیست، گیرم تا ابد هم در مطبوعات ما انعکاس نیابد.

هنرمند ان ما ثابت کرده اند که قادرند کار خودشان را در هر دوره ای - بکنند ولی با این پیش فرض که هر انسانی به امنیت هایی نیاز دارد که بودنشان بسیار طبیعی است، مانند امنیت عاطفی، مالی، سیاسی، اجتماعی و ... شما نقش این امنیت هارا در زندگی یک هنرمند و نویسنده چگونه ارزیابی می کنید؟ نقش مثبت و منفی اش را؟

- چون ما بجز یک وجهش را تجربه نکرده ایم نمی توانیم تعریف درستی از آن بدهیم یعنی ما هرگز امنیت را، تامین اجتماعی، تامین حقوقی و مدنی را تجربه نکرده ایم. بنابراین نمی توانیم بین ناامنی و امنیت قیاس کنیم و همان طور که شما اشاره کردید، در این جوامع موسوم به جهان سوم - که من تعریف ( جوامع پیرامونی / بورژوازی ) را در این باره بیشتر می پسندم، انسان نمی تواند با برنامه ریزی منظم و درون کپسول ایمنی خاصی کار کند. نکاتی که شما اشاره کردید جزو آرزوهای نویسنده ی کشور های پیرامونی است که بیشتر کوشش اش صرف به دست آمدن آن ارزش ها برای کل جامعه می شود، بی آنکه الزاماً خودش از مزایای آن برخوردار باشد.

نبود کدامیک از این امنیت ها به کار خلاقه ی هنرمند لطمه می زند؟

- نبود یکایک این ها می تواند از تاثیر مثبت در کار بکاهد. منتها ما نویسندگان و هنرمندان در جوامع حاشیه ای و پیرامونی بورژوازی جهانی، وظیفه داریم بکوشیم مگر بتوانیم تاثیرات منفی را در راستای مثبت تغییر دهیم. اگر بنا باشد ما کار خودمان را به فراهم آمدن شرایط اجتماعی - که یک نویسنده ی اروپایی، آمریکایی یا نوعاً نویسنده ای در نظام سوسیالیستی از آن برخوردار است - مقید بکنیم، اصلاً نباید بنویسیم. در جوامع ما نظم خاصی فرومانروا نیست، آنچه به نام نظم در آن فرمانرواست چیزی نیست که بشود نامش را گذاشت "نظم" در جوامع ما، کار خلاقه هم می بایستی مثل خود جامعه و در همان ساخت انجام بگیرد. یعنی من -

مثلا - از درگیریهای مختلف معیشتی ام نجات پیداکنم و در هر ساعتی که شد ، پشت میزم بنشینم و بنویسم . این تناقض قابل تامل نیست ؟ نویسنده هستم ، در شرایطی که اصلا بهنچار و مناسب نویسندگی نیست ! و اگر بخواهم به این امید باشم که همه چیز مطابق شان يك نویسنده فراهم شود تا آن وقت کارم را انجام بدهم ، نمی توانم نویسنده باشم ! پس یکی از عمیق ترین مسایلی که نویسنده‌ی جوامعی نظیر ما می بایست اول برای خودش توجیه کند این است که دست به کاری زده و قدم در راهی گذاشته که نظم و ترتیبش را خودش باید ایجاد کند . زیرا که در جامعه ، ما هیچ عاملی بیرونی نسبت به تو تعهد ندارد . حتی در بهترین شکلش وقتی مردم خواننده‌ی تو هستند شرایط اجتماعی و مجموعه‌ی مناسبات طوری است که آنها نمی توانند کمترین کمکی به نویسنده بکنند . حکومت ها هم در این چنیین کشورها و جوامعی غالبا نوعی موضع گیری جزمی شده دارند . به جز مواردی که در آمریکای لاتین مشاهده شده ، در جوامع و کشورهای پیرامونی ، موقع و موضع حکومت ها نسبت به فرهنگ و هنر و آنچه که در واقع سازکار سیاست روز نیست ، ثابت است : نه !

کار بخش خصوصی هم مبتنی بر اصول خاص خودش است . ما مسدودها می شنیدیم بورژوازی فلان ۰۰۰ بورژوازی بیسار ۰۰۰ اما در جریان تجربیات به این نتیجه رسیدیم که ساخت اقتصادی که مادر آن زندگی می کنیم ( جامعه ما ) بورژوازی نیست ، نوعی روابط کاسبکاری .. دلالتی است که به عنوان بورژوازی معرفی شده . بنابراین بخش خصوصی هم کلاس مشخص اقتصادی ندارد و نسبت به تو تا حدی که فی الحال برایش سودمند باشی متعهد است . مسایل اجتماعی هم می توانند به اندازه کافی و واقعی دست و پا گیر باشند . البته توقع و انتظارات لایتغیر هنر پذیران هم که اصلی خدشه ناپذیر است ، و ۰۰۰ تمام این نابسامانی ها و بی نظمی ها در خانواده هم تاثیر می گذارد . پس ما به عنوان نویسنده‌ی کشورهای پیرامونی نمی توانیم توقع و انتظار داشته باشیم شرایط مطلوبی برای کار کردنمان پدید آید ، و تمام کوشش های نویسنده جامعه نابسامان ، عملا

برای این است که با کوشش فرهنگی - اجتماعی خود گامی ، گامهایی بردارد تا مگر در صد سال آینده ( مثلا ) شرایط نسبتا مطلوب انسانی به وجود آید و آنگاه به عرصه‌های تازه تری در هنر دست یابد . اگر تا آن زمان اصل و بنیاد زندگی در کره ، خاکی کن فیکون نشود ، انشاء الله !

انسان پیرامونی

که در آئینه جهان ما  
از همه ناشناس تر خودماست  
(نیما یوشیج)

### انسان پیرامونی

■

که هستم ؟

انسان سوم انسانی است که با مایه‌ای از تحقیر ، " جهان سومی " نامیده می شود در حالی که به استنباط من ، انسان پیرامونی ، چنانکه جامعه و جوامع پیرامونی به معنای حقیقی نزدیک تر است .  
می دانم کرایشهای گوناگونی وجود دارند که می خواهند انسان و موقعیت او را از متن ادبیات دور کنند ، یا تا يك ملزوم فنی تنزل دهند . لیکن من اعتقاد دارم که انسان و موقعیت او موضوع محوری همیشه ادبیات بسوده است ، هست و خواهد بود . و هرگاه در مقاطعی کوتاه ، ادبیات از انسان تهی شود ، بی کمان موقتا از ماهیت و هویت خود هم خالی خواهد شد تا خیلی زود به اصل خویش باز گردد .

که هستم ؟

این پرسش نهفته ، انسان - نویسنده ، پیرامونی ست از خودش - به روزگاری که جهان هر روز انبوه تر ، پیچیده تر و دیر شناخت تر می شود ، و



او ۰۰۰ کیج تر و مغلوب تر . بیش از يك قرن می گذرد که جامعه‌اش آهنگ نوشتن کرده است و داستان پیچیده و پرفراز و نشیب انسان سوم در ایسن عصر از همانجا آغاز می‌شود .

در نیمه دوم قرن حاضر ، بعد از جنگ بزرگ ، وقتی جهان آرایش تازه‌ای یافت و مشخصا به دو قطب کار و سرمایه‌تفکیک شد ، ما مردمانی که درکناره های زمین و حواشی صنعت ، پشم خود را می رشتیم و خیش خود را ردچار پا در خاک می فشردیم و تازیانه قدرتهای محلی و مرکزی را کرده به کرده و می گرفتیم ، ما مردمانی که می کوشیدیم تجربیات دویست - سیصدساله اخیر را به شعور تاریخی تبدیل کنیم ، بیش از توفیق بدان کوشش ، لقب و عنوان " سوم " یافتیم .

اینکه چنین عنوانی تا چه مایه مصداق حقیقی داشته و تا چه اندازه بار مجازی آن سنگین باشد ، مقوله‌ای ایست پیچیده که از کنجایش کفست و شود ما بیرون است . اما يك حقیقت انکار ناپذیر در این میانه وجود دارد که این عنوان از آن جهت ما را در برگرفت که چون جهان به کار و سرمایه تفکیک شد ، ما نه سرمایه بودیم و نه کار ، کیرم که ثروت اندوزی از سکو و زحمت و جان کندن از سوی دیگر ، روندی بود و هست که آنی هم از کنش و انمی ماند . و به گمان من ، آنچه انسان پیرامونی را از جهان جدا می‌کند و او را در موضع تحقیر قرار می دهد ، از همین تفاوت عمده و آشکار ناشی می شود . بگذریم که اذهان و افکار عمومی به رنگ پوست ، موی سر و نشانه های از این دست منحرف شده است و می شود .

بدیهی ست چشم و چهره ، انسان پیرامومی درون مضطرب او را بازتاب می دهد ، و احوال ناشی از فرو خوردگی دردها ، بی فردایی و سرکشتگی در فضای که قفس ذهن و روح است نمی تواند خوش آیند باشد . همچنین رفتار و حرکات تند یا کند - افراط و تفریط - و در همه حال نابهنجار ، نمایشی ست که دلپسند ذوقهای سلیم و متعادل نیست ، اما چه توان کرد ؟ این سرشتی انسان پیرامونی شده است . او ، نه می تواند آزاد آواز بخواند و نه می تواند نیروهای نهفته خود را در عرصه‌های عمل اجتماعی به نمایش بگذارد ، پس

دورکن و نشانه اصلی و عمده ، انسانی در او به فرو خوردگی ، واپس نشینی و بازتابهای نابهنجار آن تعبیر شکل ، و غالباً تغییر ماهیت می دهد .

انسان پیرامونی سرگشته است ، زیرا با ارکان و اجزاء عمده‌ای که جهان معاصر را ساخته ، بیگانه مانده است . کژتاب و نابهنجار است ، زیرا تناسب انسانی خود را در محیط به دست نیاورده است . فروخورده ، واپس زده و سر در کربان است ، زیرا کسی به صدای او گوش نمی دهد . فرو افتاده یسا شتابان است ، - تسلیم و مهاجم - و در هر دو حالت همنواخت نظم و ضرب روزگار نیست . بیش از این در سینه کش آفتاب می نشست و به گذر عمر می نکریست ، اکنون در گذرها و خیابانهای شلوغ دوان و سرگردان است و مجال ، و نیز جسارت ، آن را ندارد تا از خود بپرسد به کدام سو ، و برای چه می دود ؟ او خیابانها را انباشته است ، اگر کنجکاو باشد می تواند نام انواع مصنوعات و کشور سازنده‌شان را یاد بگیرد و به خاطر بسپارد ، اما نه به انبوه دم افزون جمعیتی که شهرها را انباشته‌اند - و اینکه چرا ؟ - می اندیشد ، و نه به قابلیت هایی انسانی که توانسته‌اند چنان مصنوعات افسون کننده‌ای بسازند . زیرا کمتر پیش آمده که امکانات و قابلیت‌های انسانی خود او را کوشزدش کرده باشند . و اگر تو درباره ، رشد نابهنجار موالید یا قدرت تسخیرکننده ، کامپیوتر با او حرف بزنی ، طوری شانه بالا میانداز که انکار هیچ يك از این رویدادها به زندگی او مربوط نمی شود . بخصوص در - هیچ حالتی او از خودش نمی پرسد برای چه به این دنیا پا گذارده است؟ نه البته نه بیان و بادید خیام ، بلکه فقط در مقام يك انسان بالقوه که با معجزه و در عین حال با معضل هستی مواجه شده است .

در جوامع مرکزی ( صنعتی ) که مقوله ، انسان تکساختی طرح شده ، شاید آدمی دچار در شبکه ، منظم کار و تولید و برنامه‌های تنگاتنگ اوقسات فراغت ، مجال طرح چنین سئوالی را نیابد ، بخصوص که انواع پاسخها از پیش آراسته و آماده شده است . اما در جوامع پیرامونی چنین نیست . انسان پیرامونی ، چون نیک بنکریم ، چیزی تولید نمی کند تا دچار شبکه ، سخت و منظم آن باشد . بلکه چنین انسانی از حد بی ارتباطی با تولید

است که ذهنش به پرسش مشخص انگیزته نمی شود ، مضافا که درمناسباتی رمه - شبانی ، پذیرفته است امور حیاتی را دیگران ، کسانی متفاوت بسا او می چرخانند و باید بچرخانند . پیدایش قیم ، پدیده‌ای نیست که یکجا - نبه و از بالا تدارک و تحمیل شده باشد ، بلکه یک جانب دیگر رابطه وجود سنخیت و روحیه ، قیم پذیری است . از آنکه نحله ، ایقانی تفکر در اجزاء ، و نسج زندگی انسان پیرامونی کاربرد مستمر دارد . و با چنین ویژگی‌هایی - ست که انسان پیرامونی همچون یک ماده ، مساعد ، درمقاطع خاص تاریخی به شکل دلخواه همان دوره در می آید ، و در نتیجه ضرورت پیوند ذاتی با آن ارزشهایی که انسان معاصر را با هرکم و کیفش می سازد ، یعنی حضور و دخالت فعال و معقول در زندگی بشری ، طی روند و مراحل درون جوش تا رسیدن به شان و مرتبتی انسانی ، مرحله‌ای از نحله ، شناختی تفکر است که هنوز مجال درک عمیق آن به انسان پیرامونی داده نشده است . آری . . . او محمول آموزشهای خود بخودی ، ناآگاهانه و آگاهانه ، نظامات تک قطبی تاریخ اجتماعی خویش است .

ما . . . با تمام خصیصه‌های ناشی از ساخت و فرهنگ نظام قبیل‌های - زراعی به شهرها - شهرهایی که جز انبان‌های بی شکل و بدقواره نیستند - سر ریز کرده‌ایم . تصدیق رانندگی گرفته‌ایم و شناور در دود کازوئیل و بنز - ینهاى بدسوز اتومبیل‌های از رده خارج شده ، دنبال قطعات لوازم‌پدکی می دویم ، و از شدت بیکاری ، بی وقتی و دستپاچگی فرصت نمی یابیم به چرایی بودن خود فکر کنیم .

ما . . . متشکل نیستیم ، انسان پیرامونی اقوام پراکنده‌ای ست که چون بسود دیگران باشد برپایه ، جزمیت و مطلق انکاری ها مستعد است به جان یکدیگر بیفتند و در نهایت ، خود را تا حد ممکن بفرساید . او در زیر سقف سربازخانه هاست که باید دریابد آحاد یک ملت است ، اما در شهرها - گیرم شانه به شانه - هم بسایند - همچنان بیکانه با یکدیگرند ، بیکانه و تنها ، تنها و ترسان از همه چیز .

انسان پیرامونی می ترسد ، از همه ، ناشناخته‌های پنهان جهان می

ترسد ، زیرا هیچ عنصری آن را به تمامی نمی شناسد . افزون براین ، او - دچار ترس ناشی از ناامنی ست ، می ترسد ، چون تنهاست . در جامعه ، پیرامونی حتی آحاد یک صنف نمی توانند گردهم فراهم آیند تا نوعی خویشی میان خود پدید آورند . و انسان تنها ، می ترسد . او دچار حس مداوم گناه و ترس است ، ترس و احساس گناه از جرمی که مرتکب نشده ، یا اینکه مرتکب شده و خود آن را نمی شناسد ، اما در همه حال احساس ارتکاب جرم را با خود دارد تا خلافش ثابت شود . در جامعه ، پیرامونی مرزهای جرم و براثت بسیار مخدوش است و در این میان آنچه همچون یک ارزش نگریسته نمی شود ، - خود انسان است . لابد از آن جهت که رشد موالید در حد بالای ممکن است ! انسان ما ، در عین ترس و جبن که گویی سرشتی اجتماعی اوشده ، قدرت خواه و قدرت ساز است ، قهرمان پرست و قهرمان ساز . پس او سلطه خواه و سلطه‌پذیر است . درکلاف سردرگم منش انسان پیرامونی - دست‌کم از نوع ایرانی‌اش - یک خشاریار شای سر کوفت شده نهفته است ، از همین رو می ستاید ، او آرزوهای خود را می ستاید ، و در ستایشگری قابلیت فرو - مایکی را به حد در خود دارد . او مجال نیافته است هیچ نسبتی از منش متعادل آدمی را در خود قوام بخشد ، اینست اگر گزافه‌خواه است ، گزافه خواه و در همان حال تنگ نظر و بخیل ، زیرا هنوز روستایی مانده است و خصایص فرهنگ خسیس بی باران را در خود دارد .

در یک تاثیر متقابل منطقی ، انسان ما گرفتار اختناق یا دچار هرج و مرج می شود . او چشم اندازی به فردا ندارد ، چون فردای مشخصی ندارد ، پس به شدت محافظه‌کار و اختناق ساز است . هم در آن حال ، چون زیر فشار نیروهایی که می شناسد و نمی شناسد له می شود ، پس بالقوه و بالجماله هرج و مرج ساز است . مجال یادگیری و شناخت خود و جهان را نمی یابد ، پس فاقد تعادل و توازن در رفتار و در امور است . رفتار و کنش انسان پیرامونی فقط ناشی از سرزمینهای پیرآفتاب و خون داغ وی نیست . او فاقد فیلسوف است ، پس اندیشه‌های دورانی و دورانساز در جامعه ، پیرامونی محوری نمی شود ، لاجرم پاره‌هایی اندیشه بصورت وصله - پینه به‌جاهایی از جامعه می

چسبید ، و در مقاطع تحول و دگرگونی هم‌انسان ما دستخوش آشوب‌های رنگین باقی می‌ماند - نه‌کنشگر اندیشه‌هایی سامان یافته - هرچند در کمال شجاعت خود را برای یقینش فدا می‌کند .

انسان پیرامونی دروغ می‌گوید ، - و چرا نکوید ؟ - به او بسیار دروغ گفته می‌شود ، دروغهایی فروتر از باورهای ساده اندیش جهل . پس او دروغ را همچون يك باور اجتماعی بصورت پوشش دفاعی و درعین حال مثل روغن کریس در پیچ و مهره ، روابط ، به کار می‌گیرد . تخیل عدالتخواهان‌اش آبندایی و شدید است و برای دست یافتن بدان ناممکن جان خود را هم می‌بخشد . و چون در يك پیچ تند تاریخی به این باور می‌رسد که ناروخورده و دست انداخته شده است ، به همان شدت از خود گذشتگی‌هایش رو می‌کند به خود بینی و خودپسندی ، هم در چنین دوره‌هاییست که در جامعه ، پیرامونی دیگر برادر ، برادر را نمی‌شناسد .

گفته شده است : ملتی که تاریخ خود را نشناسد ، ناچار است آن را - تکرار کند " این دریافتی ست دقیق و درست . اما گفته نشده است که ملتی برای رسیدن به شناخت خود و تاریخ خود نیاز به فرصت و مجال دارد . نیز گفته نشده است که در روزگار معاصر نه فقط مجال اندیشیدن و آموختن ، که مجال زیستن حتی از انسان پیرامونی گرفته شده است . او از همان نخستین لحظه ، تولد با شیرنان ، پستانک و پوشك به جوامع مرکزی وابسته می‌شود و تا پایان عمر می‌باید به دنبال نیازهای پایان ناپذیر خود بدود . جامعه ، پیرامونی تناسب جمعیتی خود را که پیشتر از غربال سرخك و آبله مرغان و حنّاق و وبا می‌گذشت ، به یمن و برکت امکانات نوین بهداشتی - درمانی از دست داده است و همزمان با آن شیوه ، سنتی دامداری - کشاورزی اثر نیز منهدم شده ، بی آنکه شیوه‌هایی متناسب با آرایش جوامع نوین بیابد ، و بی آنکه صنعت و علم به نحوی سازوارانه ( ارکانیک ) به یاری‌اش بیایند . انسان ما محتاج است ، بی آنکه خود بتواند در عرصه ، تولید جزیی از نیاز - های اجتماعی را برآورده سازد ، چون تولیدی به معنای جدی آن در کسار نیست . پس او فاقد غرور ناشی از ساختن است در جایی نوشته ام ملتی که

نتواند سازنده ، ارزش باشد ، نمی‌تواند به حس شریف غرور انسانی دست یابد . و در چنین حالتی او نومید و پر خاشجوست ، تحقیر شده و طالب تحقیر کردن است ، اگر شده تحقیر نزدیکترین‌های خود ، تا باوری - اگر شده آبی - از برتری خود بیابد . او مجال نمی‌یابد به بیگانگی خود ، و بیگانگی نسبت به آنچه پیرامونش را در برگرفته بیندیشد ، اما کم نیستند لحظاتی که تنهایی و بی پشتوانگی خود را تا مغز استخوان احساس می‌کند ، هیچ کس نسبت به او مسئول نیست ، چنانکه او مسئولیت خاصی بر عهده خود حس نمی‌کند . همه ، عوامل پنهان و آشکار او را می‌رانند بسویی که فکر در بردن گلیم خویش از آب باشد و نهایت اینکه او همان گلیم خود را نمی‌تواند از آب بدرکشد . درخشان است ، انسان پیرامونی در موقعیت‌های خاصی نشان داده - است که تک به تک می‌تواند درخشان ، و گهگاه درخشانترین باشد . اما این درخشان هر سی سال یکبار غربال می‌شود ، و در این میان ظاهراً پرت افتادگان خوش بیارترین‌ها هستند که گروه‌کثیری از ایشان در محیط بیگانه - نه جل می‌شوند ، گروهی دیگر ناسازگار و دژم خوباقتی می‌مانند تا شوکر - ان عمر خود را قطره قطره بچشند ، برخی که توانستند به سازگاری غالب با محیط برسند - یعنی خویش از دست ندادگان - ای بسا در عرصه‌های دانش و تمدن بشری اوج‌هایی را نیز فتح می‌کنند ، و آنجا . . . در قله‌های فتح تازه بسا این پرسش دست به گریبانند که چرا در کشورم ، و چرا در میان مردم من نیستم ؟ فاتح سوم ، تازه با صراحت آشکارتری در می‌یابد که دوپاره ، يك وجود است ، دو پاره ، بیگانه متعارض با یکدیگر . مقوله ، فرار مغزها بیان يك روی سکه است ، روی دیگر سکه سو گنقش تاراندن شدن مغزها و تاراج جان هاست .

در حقیقت ، انسان پیرامونی مصداق نظریه " پرتاب شدن به جهان " است ، و تجسم مجبوریست . در جامعه ، پیرامونی ، نسل‌ها مجال نمی‌یابند تا زندگی را برای نسل بعد از خود تدارک ببینند ، و اگر در کمترین مجال به تصور چنین تدارکی بیفتند تا به آینده بنگرند ، در يك پیچ ناکهانی خود را و تاریخ نیمبند خود را تکه پاره ، مثلثه شده می‌یابند . در چنین برهه

- هایی بهت خشکیده در مردمک چشمان انسان پیرامونی تماشایی است !  
او اگر قدرت حفظ تعادل خود را داشته باشد ، با بهتی عمیق تر خود را در-  
ضمیرش مخیل می کند و می بیند که دریک چرخش رعده آسا ، چشمها از روی  
چهره به پس کله جای عوض کرده است و در حالی اندام می کوشد بسوی جلو  
کام بر دارد که چشمها در پس سر ، به دوره‌ها خیره مانده‌اند .

آری ۰۰۰ انسان پیرامونی در منکنه ، قرن بیستم میلادی و تقویم بومی  
خود گرفتار است - دونیروی قدرتمند معاصر از یکسو ، و قدرت سنت از سوی  
دیگر دارد او را سه شقه می کند - معضلی است ، او . بازتاب معضلات سر  
کردان و دوار خویش و این سرکردانی و دواریت ، فقط خمیصه ، شایخ انسا  
- ن پیرامونی نیست ، بلکه مرکزیت و کانون ماهوی جامعه پیرامونی است  
که بر همه ، انواع کاراکترهایش ، از صدر تا ذیل شمول عام دارد . و شاید یکی  
از انگیزه‌های سردرگمی ، نبود چشم انداز و افق مشخصی است تا بتوانند  
هدف عمل و حرکت قرار گیرد ، تا نیز بتواند محور شخصیت او را تعیین  
کند و تکوین بخشد . در همین راستا وبا توجه به موقعیتی که شرح شد ،  
اعتقاد به هویت انسانی خود ، معجزتی است که در انسان پیرامونی به قدرت  
رخ می دهد . زیرا او افزون بر اینکه هیچ کمکی از موقعیت در جهت یافت  
و قوام شخصیتی خود ، دریافت نمی کند ، در بیشترین فصول عمر ، از هر  
سوی و با هر زبان و سکوتی نفی می شود . نه چنانکه از جهت نفی شدن حتی  
به احساسی از بودکاری موثر خود واقف گردد ، بلکه در نفی شدن هم بیشتر  
انکار می شود تا به طریقی مزمن به عبث - یاوه بودن خودیقین حاصل کند . و  
در جای خود نفی کننده باشد . و بدیهی است که چنین انسانی به قدرت  
اقبال می یابد تا در مسیر ملامت از سر خوردگی ها ، راهی به درک قابلیت  
- های انسانی خود ببرد و اعتقاد به هویت خویش بیاید .

من روانشناس نیستم ، اما گمان می کنم انسان خام و قوام نیافتته از  
چنان استعداد و روحیه ، پذیرشی برخوردار است که می توان با انتساب  
یک خمیصه ، لقب یا عنوان به او ، برای دوره‌ای نسبتا طولانی واداشتش  
چنان باشد که نامیده شده است . این خمیصه می تواند شجاعت باشد ،

می تواند هم رذالت ، نیز می تواند تبدیل این به آن و آن به این باشد . و  
انسان پیرامونی در معرض چنین نامپذیری هایی است . و این روحیه ، عام  
در جوامع پیرامونی ، به لحاظ ورز نیافتن منش آدمی ، و آراسته نشدن آن به  
هویتی خود ویژه هر فرد یا لایه ، اجتماعی ، همواره زمینه ، مناسبی را پدید  
آورده است تا بتوان هر بذری را در آن پاشید و یقین داشت که روییده و بارور  
خواهد شد . زیرا همراستای طبیعت آدمی است ، نه مگر که او میل به شکفتن  
دارد ؟ چرا ، پس بشکفت . اما این بار نه چون دیرباز ، بل به سیاقی  
دیگر !

آری ۰۰۰ انسان ما در ادامه ، چندگانگی تاریخی و گست شخصیتی  
خود ، از آنکه مجال نمی یابد اراده‌ای سنجیده در ساخت منش خود داشته  
باشد و محیط و موقعیتی نمی یابد تا خود را ضروری و هدفمند بکار زند ،  
بناچار نامپذیر و وادار به ایفای نقش می شود . نقشهایی که ای بسا پیش  
از شروع بازی بدانها نیندیشده است ، و در کوران بازی هم ، چه به چسب  
رویکی و چند رنگی عمل خود واقف بشود ، چه نشود ، چه واقف بشود و تجا -  
هل کند ، و چه انکار کند ، دیگر چاره‌ای جز ادامه ، بازی نمی بیند . او تجسم  
مجبوریت است ، و می ماند امید آنکه پرده کجا فروافتد ، هر چند که پرده دار  
صحنه ، بعدی را تدارک دیده است .

اما نویسنده ، پیرامونی در میدان و میان این معرکه چه کاره است ؟  
نویسنده در آن واحد نظاره گر ، بازیگر و پیشگوی بازی است ، پیشگویی  
که اما زبانش موقتا لال شده است ، یا هیاهوی معرکه چندان بالاست که  
در آن جنجال و کشمکش ها صدا و سخن او خورده می شود . در غیر این  
صورت نویسنده مبهوت است ، مبهوت تناقض .

نویسنده ثقل این تناقض است ، معبر تلاقی دوتاریخ و نقطه برخورد  
دو جهان ، گذشته و امروز . اشاره به آینده نمی کنم ، چون او مجال و امکان  
دیدن آینده را ندارد ، و چه بسا فردای او به نوعی همین امروز باشد . در همه  
حال " او " ی چندگانه در حدفاصل تاریخ ها کشمکش مرکب را تجربه می کند  
آیا او انسان قرن بیستم میلادی است یا انسان قرن چهاردهم هجری ؟ مشکل

درک همین حقیقت موقعیت است، که واقعیت موقعیت به دشواری ممکن است داده‌اش ذهنیتی آشفته و بی‌دروپیکر نباشد، و غالباً چنین هست. زیرا در جامعه، نامشخص نمی‌تواند طبقه‌بندی معین و مشخص وجود داشته باشد تا آحاد خود را سر جای خودشان جا بدهد. به این مناسبت نباید تعجب کنید اگر آموزگار فرزندی شما بعد از ظهر مشغول مسافرخشی باشد. یا دانشجوی چهار سال پیش خود را در بازار خرید و فروش ارز به نقش دلال ببینید. نیز نباید تعجب کنید اگر نویسنده، شما در عین حال که کارمند دولت یا حسابدار یک شرکت است، وظیفه، مددکار اجتماعی، مشاور، خانوادگی، کاریاب‌آشنایان، مشاور پزشکی، کشیش اعتراف‌شنو، و در همه حال سنگ‌مبور هم باشد. بجای خود که از نویسنده انتظار می‌رود نقش داور مسائل سیاسی، انقلاب‌شناس، مربی جوانان، آموزگار و راهنمای هنری، هنرشناس و فیلسوف جویای حقیقت را هم برعهده داشته باشد. آخراً هم شهروند جامعه، پیرامونی‌ست و جزیی از مجموعه‌ایست که خمیسه‌های شاخص آن بر همه اجزاء، شمول عام دارد.

می‌دانیم که نویسنده، زمانه بدون چشم انداز از آینده، بی‌درک امروز و بدون آشنایی با گذشته نمی‌تواند نویسنده‌ای جامع باشد. اما در این دوار سرگیجه‌آور و مهوع چشم انداز ما چه هست و کجاست؟ پیش از این می‌انکاشتیم که خواهیم توانست از موقعیت پیرامونی خویش، راهی به متن تاریخ بکشاییم و بخشی از هستی جوامع مرکزی بشویم، اما واقعیت صریح و بی‌اغماض به ما گفت که ما تاریخچه‌ای کسخته و نامدون هستیم که از درون تهی شده‌ایم، و آسیب پذیر شده‌ایم، آسیب پذیر تر. دفاع ما فتح شده است، همان زمان که نتوانستیم به اعجاز چرخهایی که دور محور خود می‌چرخند - پی ببریم، دفاع ما فتح شد. از آن پس دیکر در میان ما مردم مجالی برای رشد و تعالی مظاهر حقیقی باقی نماند، نه برای مصداق و نه برای هدایت. و فراموش شدیم، چنین خواسته شد که ما باستانی باشیم، باستانی‌مانند در خرابه‌های گذشته. راستی هم، آیا ما بجز از طریق بارکشهای نفت ربطی با بشریت داریم؟ نه! در عصر

اطلاعات و حاکمیت وسایل ارتباط جمعی ما نامربوط‌ترین اقلیم صداییم، هم در سرزمین خود، هم در زمین دیگرآدمیان. از حضور خود در همین جا، در میان شما هم، تعجب می‌کنم.

هستم و با حس نوعی از آزادی اینجا هستم، اما در این اندیشه‌ام کسه من نوعی نباید آزادی خود را در غربت بدست بیاورم. من آزادی خود را در تمام زمین می‌خواهم، نمی‌پسندم چنان شرایطی را که نویسندگان را از زادبوم خود می‌رانند، نیز نمی‌پسندم و نمی‌پذیرم که نویسنده تن به جدایی از فضای حیاتی خود بدهد تا در کجایی از عالم بتواند عقاید خود را آزادانه بیان کند. چه آزادی بی‌در ابراز عقاید وقتی آن عقاید از بستر و خاستگاه خود دور شده باشند؟ - اما این را می‌ستایم که هر کجای جهان خانه و زادبوم نویسنده انکاشته شود. هم بدان سان که هر کجای زمین خانه و زادگاه انسان.

آری... من به یگانگی می‌اندیشم؟

یگانگی... شاید از این جهت که بیگانه‌ام!

بیگانه، و گهگاه پریدبین و رنجور.

غالباً - بخصوص در بحران جنگ - از خود پرسیده‌ام، جهان با ما چه می‌خواهد بکند؟ آیا قصد آن دارد که ما را در لحظه موعود از پیکره وجود حذف کند؟ اگر چنین نیست، پس چرا در کار جهان و لزوم بسامانی کلیت آن - در مقام وجودی یگانه - اندیشه نمی‌شود؟ مگر می‌توان با وجود شکاف‌هایی چنین ژرف که مردمان را اینگونه نابرابر و ستمگرانه از یکدیگر جدا و متمایز می‌کند، به آینده شایسته‌ای برای زندگی و آدمی امید داشت؟

و... پاسخی نشنیده‌ام، زیرا کسی جز خودم صدایم را نشنیده بوده

است! و با خود گفته‌ام، برادر ما دیگر بوی نفت و باروت گرفته‌ایم!

دوار... دوار... و پژواک هزاران سخن ناگفته مانده در کاسه سر

خویش! و... رنجوری... رنجوری... نویسنده، پیرامونی، گرچه صدای

امید مردم حواشی زندگی‌ست، اما غالباً رنجور و بدبین است، و اگر بستانه

شقیقه خود شلیک نمی‌کند از آن است که نمی‌خواهد دشمنکام بمیرد، و نمی

- خواهد با مرک خود برپندار دیگرانی که او را انکار می‌کنند، صحه بگذارد.  
 دیگر اینکه او به حقیقتی ایمان دارد، حقیقتی که به اشراق، در روح ملت  
 خود - با آنهمه نکبت و تباهی دوران‌ها که آن روح را در خود آغشته است -  
 می‌شناسد، آن جان مقدس که می‌تپد تا از تباهی‌ها برگذرد. پس، سماجت،  
 نویسنده، بی‌آنکه کرکدن شده باشد، سماجت را همچون ذاتی شریف در  
 خود پاس می‌دارد. زیرا می‌داند اگر جز این باشد نخواهد توانست در مثلث  
 قهر و انکار و جهل، بازهم به کار جانفرسا ادامه دهد، سماجت از دل‌رخوت،  
 و امید از دل نومیدی، و چه مایه صبوری، چه مایه صبوری می‌طلبد این -  
 نفرین نوشتن! چنان و چندان صبوریم ما که کویی بنا نداریم رخت از این  
 دار فانی برکشیم، و چندان و چنان کوشا که کویی اگر چنین نباشیم کوشه‌ای  
 از کار جهان لنک می‌ماند! (چه ساده لوحیم ما!) و مشکلیم، مشکلیم ما،  
 آری ۰۰۰ نویسنده پیرامونی کمبودگی چندگانه‌های خود را در غبار چرخها  
 - ی تاریخ می‌شناسد، هم پژواک صداهایش را در کاسه سرخویش - تردید  
 همواره، با او است، تردید نومید شدن، خوف خوشباوری، امید آمیخته با  
 سماجت و خیال خوش اینکه سرزمین و مردم سرزمینش - با وجود آن همسه  
 دستکاری و اینرو آنرو شدن - هنوز بکر است و هنوز غنی ست می‌دانند.  
 ثروتمندست، اگر چه نابرخوردار از غنای خویش. او هنوز ظرفیت شکفتن  
 دارد و امید بدان سرپا و می‌داردش. پس جان می‌کند تا بایستد، می‌ایستد.  
 یازانوان لرزان و سماجتی در پیشانی و در نگاه ایستاده است. نیمه خمیده،  
 "خینو" وار، اما نه در گزش نیش عقرب، که در چنبره، مار و مروارید،  
 در حالتی میان به زانو در آمدن و راست شدن.

مار را آیا خواهد کشت؟!

وز آن پس با مروارید خود آیا چه خواهد کرد؟!

نمی‌دانم، نمی‌دانم. اما او با تمام پریشانی و دلهره‌ای که از فردا -  
 می‌داردش، در حدنا امنی هست و نیست، از من. از اعماق درون من فغان  
 بر می‌دارد که بگویم: ما از مغلوبیت خویش به ستوه آمده‌ایم، حقیقت ما را  
 به رسمیت بشناسید، ای همه، جهاتیان!

محمود دولت آبادی

۲۸ - ۷ - ۶۸ - تهران

پایان کابوس!

(صلح و جنگ)

## پاپان کابوس!

سرانجام آن معجزه رخ می دهد ، درست در روز بیست و هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۷ شمسی در ایران ، در تهران . قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از طرف جمهوری اسلامی ایران پذیرفته شده است .

نه ! شرح تب و تاب و پریشانی ده ساله يك ملت در دل واژگانه نمی کنجد . مگر چکیده و تند ، به مصداق : انگشت نمک ، خروار نمک . چیزی چون طرح رویای مادرم از خوابهایش . يك وقت خواب عقرب دیده بود ، برخشت خاک کهن ترین ویرانه های يك رباط . زنی عقرب زاییده بود . جنگ که شروع شد . پدرم گفت : " خوابت تعبیر شد ، مادر ! "

– " پس چطور شد فلانی ؟ "

نمی دانم عباد از چه می پرسد ، از جنگ و صلح یا از کاری که بنا شده برایش دست و پا کنم ؟

او گچکار بی کار است . در موشک بارانها ، در حومه شهر همخانه او بوده ایم . عباد در خانه ، امانی بی زندگی می کند که صاحبخانه چند سال پیش ناچار شده از کشور برود .

محیط كوچك هزار عیب دارد ، بکیش هم اینکه آدم زودنشان می شود . آقای فرهنگ هم ، با آن سخنرانیهایش در انقلاب ، شد کاو پیشانی سفید . داشتند برایش پاپوش درست می کردند که زد رفت خارج .

– " ها فلانی ، پس چطور شد . "

عباد سیکار می کشد . باز هم لاغر تر و تکیده تر شده . در انقلاب یلی بسود . حالا فقط از این راضی ست که جان سالم در برده . جوابش را ندارم . بنا بوده بروم حومه سری به اش بزنم و شیرگاو هم بخرم بیاورم . سهمیه شیر پاستوریزه

باز هم کم شده ، اما این ابولق لق ماهم دیگر نه لاستیک دارد و نه فرمان ، برای بیکاری عباد هم به دوست و آشنا روزهام ، اما نشده ، غافلیم که عبادگذری آماده درباره صلح و جنگد پرسی و جو کند ، و می خواهد بداند بعد از این کار و بار روبراه می شود یا نه ؟ پیش از این خودش گفته بود : " تمام کارخانه های مملکت فلج شده " اما حالا خبر احتمالی صلح ، او را به صرافت و امیدیه کار انداخته و من نباید نومیدش کنم . می گویم : لابد بله ، صلح که بشود بالاخره این خرابی ها را باید مرمت کرد . کار هم رونق می گیرد . و می پرسم " از عقربها چه خبر ؟ دیگر برو بچه ها را نگزیده اند ؟

— " نه ، اما برادر کوچکم هنوز شیعیایی مانده . "

جدا می شویم . قول می دهم سری به شان بزنم . دیگر نه برای شیر ، چون شایع است مرض های دامی زیادتر شده . روزنامه هم خیر از آلودگی های سبزیجات و ... می دهند . و پزشك يك درمانگاه سه سال پیش می گفت بیمار جذامی آمده بوده درمانگاه برای گرفتن قرص اسهال : " راست راست - تو خیابان می کردند ! "

■ ■

در خیابانم . آفتاب جهنم کله پاشده روی سرم . یادم می آید که عباد در - چند و چون قبول قطعنامه اصلا " نق و چانه نزد و انکار تو باغش نبود . چه هوای نکبتی . بالاخره يك تاکسی می ایستد . راننده تاکسی و مسافر هم درباره سیاست و ارز حرف می زنند . کمردلار و بازار سیاه شکسته ، و من می فهمم که از تاریخ عقبم ، آخر وقتی زیاد تنگاتنگ تاریخ حرکت می کنم ، دچار تنگی نفس می شوم و قلبم می گیرد . این طبیعی ست ، وقتی نتوانی تاثیر متقابل روی تاریخ بگذاری زیر لث آن له و خفه می شوی . آقای سجاد را که دیدم چنین حالی داشت . تازه از زندان بیرون آمده و شده بود دو ك . در باز کردن ساده ترین گره زندگیش هم مانده بود تا اینک - بالاخره به فکر فروختن يك کلیه اش افتاده بود . نقل می کرد شبهای بمباران و الیوم می داده بچه های بخورند تا غش کنند و صداهای انفجار یادشان برود ، آنوقت خودش می نشسته بالا سر بچه ها به سیکار کشیدن

و فکر کردن به خبر روزنامه که " مردی زن و سه فرزندش را کشت و سپس خود را دارزد ! و می گفت : " دارم له می شوم فلانی ، دارم له می شوم . ونمی دانی چقدر بچه هایم را دوست دارم ، عاشقانه دوستشان دارم ، " . . . . . و روی از من گردانید و نجوا کرد : " کاش مقطوع النسل از مادر زاییده بودم . کاش نزاییده بودم . "

آقای سجاد دیگر بحث فلسفی نمی کند ! و من هم نمی خواهم تنگاتنگ تاریخ حرکت کنم . این است که بیگانه می شوم ، بیگانه در خانه خود ، فقط ذهنم با من است . چطور يك مادر می تواند بچه هایش را توی نهر لجن بیندازد ، دست بگذارد کف سرشان و آنقدر زیر لجن نکه شان دارد تا یقین کند خفه شده اند ؟ نه ، روانپزشکان گفتند " مادر دیوانه نبوده " و من نگران سرنوشت آقای سجاد و خانواده اش هستم . و از یأس مردم وحشت دارم .

مسافر کنار دستم می گوید : " مارك هم افتاده پایین و داره چهل تومنم سوراخ می کند . "

— " خودم دیدم طرف خبر سقوط ارز را که شنید چارشاخ ماند . جوان بیست و هفت - هشت ساله - نه ملیون تومنش ناگهان کمرشکن شد . چشمش شد عین سفیده ، تخم مرغ ! "

— " بازار طلا فروشها ، شنیده ام خیلی ها درجا دراز شده اند ، سگته کامل . " — " بازار هم درجا میخ شده ، همینچور چك و سفته است که واخواست می شود . "

— " خرید و فروش مستغلات هم مختل مانده ! خریدارها زده اند زیر قولنامه ها . "

مسافری که تا حالا تو خودش بوده ، وقت پیاده شدن می غرد : " تومیدان حسن آباد یارو علنی می گوید دیگر این بنجل ها راکی می خرد ؟ امروز فرداست که ژاپنی - امریکایش سرازیر بشود ! "

— " سفارت کانادا که دارد باز می شود ! "

مسافر پیاده شده می گوید : " سفارت امریکاشم باز میشه و شوهر جیوان لبخند می زند ، ریش تنکش را می خاراند ، لطیفه ای چاق می کند و گیار



را می‌گیرد. ته خط پیاده می‌شوم و احساس می‌کنم مفهوم کنگی دلسم را می‌شوراند. آفتاب است و آسفالت لهله می‌زند. اما در چهره‌ها احساسی متفاوت نمی‌بینم. آنچه هست همان تلخی و سر به تویی هر روزه است، تلخی عادت. انگار هیچ اتفاق مهمی روی نداده. خبر فروکش جنگی ویرانگر اعلام می‌شود و واکنش غالب در میان مردمی که تک به تک مخالف ادامه جنکند، نوسان نرخ ارز است و تبعات آن، و احتمالا يك سؤال کنک:

— "واقعا؟" ... اینجور غافلگیرانه! ناکهان صلح؟"

می‌دانم چنین پرسشی هم زیاد نخواهد پائید. مردم بدجوری بی‌تفاوت شده‌اند. انگار که هیچ چیز به آنها مربوط نیست. خبر از علی یا سر می‌گیرم که سالهاست او را ندیده‌ام. ولی مطمئنم او یکی از پاهای ثابت حزب الله است. می‌شنوم که: "بغض دارد. بغض و کلایه قدری هم احساسی سرشکستی. کاردش بزنی خورش در نمی‌آید." در سقوط فاو هم شنیده می‌شد که یکی دوتن از فاتحین معلول شده دست به انتحار زده‌اند.

رئیس مجلس و جانشین فرمانده کل قوا تاکید می‌کند: "بیشترین توجه باید به خانواده شهدا، مجروحین، آسیب دیده‌ها، اسرا و کلیه کسانی که در انقلاب و جنگ سرمایه گذاری کرده اند مبذول شود. زیرا نظام در مقابل آنها متعهد و مسئول است." و اینکه "مردم با حجت اما م جنکیده‌اند و با حجت امام — اگر بنا باشد آتش بس را می‌پذیرند."

و آموزگار زبان عقیده دارد: "واقعا" که صلح نعمتی ست."

شاعر می‌گوید: "ببین چه بر ما گذشته که مهیب ترین حوادث را چنین ساده تحمل و برقرار می‌کنیم. وقتی می‌شنویم هشتصد هزار شهید و در همین حدود معلول و مفقود و اسیر و ... شهرهای ویران و در حدود پانصد میلیارد خسارت، همانقدر ذهنمان را برمی‌انگیزد که می‌شنویم قبسول قطعنامه ۵۹۸ و شروع روند آتش بس."

می‌پرسم: "یعنی شده‌ایم ماست که چون انگشت فرومی‌بری توش و بیرون می‌آوری، جایش فوراً پر می‌شود؟"

— "نه! با این تفاوت که اثر انگشت روی ذهن و روح ما باقی می‌ماند. کاش این اثر انگشت، این غنای تلخ تجربه‌ها در آینده به کار بسته شود! نمی‌دانم، از خود می‌پرسم با کدام روش سیستماتیک؟ چگونه؟ با کدام زمینه و کدام ذهن مجهز و کارآ؟ و ... روی صفحه تلویزیون، در نخستین نماز جمعه بعد از قبول قطعنامه از "اطاعت و انقیادامت" ستایش می‌شود. مادرم دوسال پیش از مرگش، وقتی از مجلس ختم "شهید" قلزها از حومه به تهران بازگشت، لب به دندان جویدکه پدر و مادر شهید اشک نمی‌ریخته‌اند، سرشان بالا بوده و گفته‌اند به زودی پسر دومشان را هم می‌فرستند جبهه تا شهید بشود: فدای سر امام. خبرش را داشتم که قلزها و دیگر بستگان اصالتا روستایی مادر حومه شهر، قبل از انقلاب هم مشتری پروپاقرص شبهای جمعه مهدیه تهران بودند. و به نظر می‌سلان کوندرا می‌نویسد: هر رژیم فقط مکانیسم‌هایی را به حرکت می‌اندازد که قبلا در ما وجود داشته است" نمی‌دانم. مادرم برای شهدا اشک می‌ریخت. اصلا" او برای این خلق شده بود که سرگورگریه کند و فاتحه بخواند دوسال بعد که مرد، تشییع جنازه شهدا در خیابانها کم و کمتر شد. اما حجله همچنان بود و هست. آن روزها بهشت زهرا غلغله بود از گل و شعار و شهید و مملو از سیاهپوشان، گذرهای شهر ستاره باران از حجله‌های چراغانی.

\*\*\*

در آستانه انقلاب، بیش از چهل درصد جمعیت ایران نیروی جوان بود. این جوانان ناکهان رسته از انقیاد خودکامی، چون به خیابانها درآمدند خود رایگانه و چنان نیرومند یافتند که باورشان شده هیچ مانعی نیست که آنها نتوانند از سر راه خود بردارند. تنها مشکل، درک و شناخت و روش دستیابی به آرمان پرابهام بود. چیزی که پیشتر مجال اندیشیدن بدان دست نداده بود و اکنون شتاب غافلگیرانه مجال باقی نمی‌گذاشت. تاریخ لبریز شده بود و در آن طغیان، مشکل دیگر کرایشهای کوناگون فرقه‌ای بود که دیسری نکشید تا به نفی تبلیغاتی، روانی، حیثیتی و فیزیکی انجامید. و اگذاریدشان،

یکدیگر را خواهند خورد ! " این حرف از يك سياستمدار آمریکایی نقل می شد ، و سنگ تفرقه در میان جماعت افکنده شد و شلیک نخستین گلوله ، آغازی بود بر پایان روند خام شکل یابی که جوانان در تشکیلات اجتماعی - انقلابی - فرهنگی - غیرجنگ ، و جنگ شیاری تا بستر سیلاب هردم شتاب گیرنده و جمعی باشد . در حقیقت جنگ با بهانه هایش آمده بود تا همه را ، و پیش از همه جوانان را بخورد . نیروی برخوردار شده ، مردم از دل سی سال تعارض نهفته و آشکار که تجلی آن در هیئت جوانان انقلاب خود را به رخ می کشید ، چه بسا لرزه برتن دشمنان مردم ایران افکنده بود ، و با افروختن شعله جنگ این هیئت جوانی و عشق بسوی تالابی روان شد که در بلعیدن جان و توان يك ملت سیری نمی شناخت . پیش از آن ، نخست وزیر نافرا خورد انقلاب ، آقای بازرگانی گفته بود : " ما باران رحمت خواستیم ، اما سیل آمد ! "

جوانان لبریز از قدرت و شوق و خشم ، جبهه های هنوز سامان نیافته را انباشتند و " شهادت " مصداق رشادت شد و گروه ها گروه ، گویی در طلب معشوق ، روانه شدند . آمیزه ای از میهن پرستی و شور انقلابی ، روحیه عرفانی و مذهب ، زیر بیرق سبز تشیع ، مرزهای مخدوش غرب کشور را از خلیج تا بلندی های کردستان پوشانید و گفته شد که انقلاب در جنگ خواهد شکفت . واژه جنگ تبرک یافت و کار و زندگی ، خود جنگ شد . دشمن یورش آورده بود و مردم ، ریز و درشت درخشاخ گسترده ، تانکهای عراقی تن شریف به زیر شنی های دشمن سپردند تا عزت و آبروی آدمی به یغما نرود : دشمن در خانه ما جایی نباید می داشت !

و پشت جبهه کم شکوه تر از خط رزم نبود . هر که هر چه داشت - مگر آنها که میهن و آئینشان را حسابهای بانکی رقم می زد - چنانکه روزهای انقلاب در حد کشاده رویی و فراخ دستی : " خون من ! مثبت است آقا . "

و در آن روزگار شمار اندکی از اهل نظر بودند که بدور از انگیختگی ها و عطش هیجانات توانستند ابعاد ویرانگر و هولناک فاجعه ای را که بار گذاشته شده بود ، به نازکی ببینند ، و تعدادی بس اندکتر که دریافت خود را در -

عرصه ، انقلاب بر زبان آوردند :

مخالفت با جنگ ، جرم شناخته شد و " شهید و شهادت " واژگان مقدس و غالب بر زبان گردید .

دیدار در بهشت .

\*\*\*

قریب هشت سال گذشت تا در پیام تاریخی رهبر انقلاب و فرمانده کل قوا آمد :

- " مردم عزیز و شریف ایران ! شما می دانید که من با شما پیمان بسته بودم که تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بجنگم ، اما تصمیم امروز ( قبول قطعنامه ) فقط برای تشخیص مصلحت بود و تنها به امید رحمت و رضای او از هر آنچه گفتم گذشتم و اگر آبرویی داشته ام با خدا معامله کردم . "

- " مگر به فتوای امام نبود که رفتند پیشواز شهادت ؟ خوب ، حالا به فتوای امام صلاح است که نروند . "

- " در اصفهان خانواده شهدا اعتراض کرده اند . "

این حرفها را عبدی وانتی شایع می کند - او يك ضد انقلاب دیش است . برادرش قبلا کارگر ایران ناسیونال بوده . خود عبدی از همان اوایل دویده پی آوردن کالای لوکس از ترکیه و سوریه و تایلند . . . . . حالا به قول عباد " ترقی " کرده . لحن عبدی وانتی هم این گمان را می پزد که دست در کارهای سیاه دارد . مثل خرید و فروش کوپن ، شیرخشک ، دست به دست کردن مواد غذایی کمیاب ، اینور آنور کردن کالای قاچاق و . . . . . عباد می گوید :

" آقا عبدی خیلی هم دست و دل بازه . خانواده داییش را که جنگ زده - خوزستانند هنوز وانگذاشته و هواشان را دارد . "

در موشک باران ، عبدی خانواده اش را ریخته توی وانت و یکر است بسته شده مشهد برایشان خانه گرفته و خودش برگشته تهران پیش زن دومش ، بیوه جوانی که به روایت عباد " تازه یکسال است به تورش خورده . . . . . "

برای هرکه بد شد ، برای عبدی وانتی بد نشد . به این وانتش مرو خودش را حسابی بسته " .

و عبدی عقیده دارد " آدم در این اوضاع نباید بگذارد از پا بیفته . بیفتی خوردنت ! حالا فکر کن من دست و پا چلفتی بودم ، ببین چه به روزگارم می آمد . از ۱۸۰۰۰ کارگر ایران ناسیونال حالا خبردار شدم مانده ۶۰۰۰ تا ! چی شدند ؟ کجا رفتند ؟ خیلی ها رفتند جبهه شهید شدند . بقیه هم اخراج یا باز خرید و رفتند شدند سیکار فروش یا موزع ! از اینطرف هم گرانی و بازار سیاه ، حالا همین پیکان زپرتی رسیده يك ميليون و دو سست . اینکه نباید در بمانی داداش . بیفتی می خورنت . يك کمی هم باید دل و جرات داشت . من از موشك هم نمی ترسم ! "

عباد چشمک می زند که " آخه موشك باران فصل خوبیه برای کار و کاسبی عبدی ! " و شروع می کند به باز کردن در کنجه کبوترها که پر می کشند توی حیاط ، و با شرمی کودکانه می گوید :

" از بی کاریه آقا ، سرخودم را با این پرنده ها کرم می کنم " .

چرا شرم ؟ ما به او پناه برده ایم . موشك باران دوروزی قطع شده و ما توانسته ایم خودمان را از شمال برسانیم تهران ، چندتکه خرده ریز برداریم و بکشیم طرف حومه ، تازه میشود فهمید که آوازه شای پاره وسیعی از پیکره مملکت چه کشیده اند ، کیرم که مردم ما عموماً مهربان و مهمان نوازند . چنانکه در نخستین ساعات موشك باران ، نیمه شب مردم آمل از خانه هاشان بیرون آمدند و سر راه تهران ایستادند تا مسافران ناکهان از موشك کریخته راه به خانه هاشان ببرند ، گرچه بضاعت پذیرایی نداشته باشند : " يك شب است آقای مهندس هزار شب که نیست " .

در آن تنفس دو - سه روزه ، با خوشحالی قطع موشکبازی به تهران برگشتیم چه می شود کرد ؟ وقتی آدم مکانیزم حرکتها را نمی شناسد ناچار است به انشاء الله - ماشاء الله متوسل شود و خیال ببافد . و خیال بافی ما با خوشونت صریح موشك بازی خنثی شد . دیگر چاره ای نداشتم جز آنکه با جمعی از بستگان برویم سراغ عباد که دور حیاط را پر کرده بود از گنجه های کبوترها

و لانه مرغ و خروسها . و حالا دم غروب بود که عباد کبوترها را رها می کرد بالی بتکانند و زنش با بال چادرش شروع کرده بود کیش کردن مرغها طرف لانه هاشان ، مرغهایی که عزیز بودند . چون روزی پنج - تا شش تاتخم می گذاشتند و در جای خود کارساز تغذیه بچه های عباد بودند . " موهای سر دخترم دارد می ریزد ، آذین خانم . می بینی ؟ برایش نذر کرده ام " و مادر بچه ها پیش از آنکه سرشب برود مسجد پای وعظ آقا و برای نماز عشا ، باید مرغها را هم جا می کرد .

گفتگو تمام نشده که ناگهان يك بر بچه از در می ریزند بیرون و مـی ایستند روی ایوان به تماشای آسمان تا خط گذر موشکها را به طرف تهران بزرگ بیابند و دنبال کنند :

" اینجاست ، اونجاست ، پنج تا بود . پنج تا ! "

" نه خیر شیشتا بود . شیشتا . خودم شمردم . حالا می شنوی صدایشان را " . . . .

زمین فرو کوفته می شود . يك بار ، دوبار ، سه و چهار . . . . و باز هم . ذهن برکه ایست که تصور بی واسطه انفجار بر می آشوبندش . هرکس نفس راحتی می کشد با این حس زشت نخج یافته که " خوب شد تو سرمـا نخورد ! " حالا کسی که هنوز حوصله ای دارد یا ید برای بچه ها توضیح بدهد که بعضی موشکها دوبار منفجر می شوند و بعضی هم عمل نمی کنند و . . . باید سیکار دیگری روشن کرد و گوش سپرد به گفتگوی زنها که یکمدا عقیده دارند بمب و راکت خیلی بهتر بود از موشکها ، و کوشید باز هم بر اعصاب جویده شده خود مسلط ماند . زیرا پی در پی خبر می رسد تعداد کسانی که از هول مرگ تلف می شوند کمتر نیست از کسانی که با خود مرگ تلف می شوند . و نقل هرروز شرح آمیخته به خیال فجایع دیروز است و بچه ها ، بچه ها رختهای عید خود را پوشیده اند و کمتر دچارند آنها دیگر قانع شده اند در تهران نباشند و یکجا جمع نشوند . چون در طول مدتهای بمب - موشکباری بیش از سه - چهار بار گروهی قربانی جنایت شده اند ، چه در مدرسه و چه در میهمانیهای تولد . بعد از آن بود که از اولیا ، پول

گرفتند تا در مدرسه برایشان پناهگاه درست کنند . در طراحی پناهگاه سر - سره هم کنجانده شده بود که تا آژیر کشیدند . . . . . برق باجیغ دختر عباد خاموش می شود . دختر را عقرب گزیده است . يك انفجار و انهدام دیگر . زنها یورش می برند ، لامپها را روشن کنند و عبادبچه را می اندازد روی شانه اش و می رود طرف ماشین .

\*\*\*

منکم . دلم می خواهد مدهوش بیفتم و برنخیزم . چنان خود را منفعل و منقاد نوعی جبر احساس می کنم که چنین درماندگی را در تمام عمر خود نیازموده ام . از آن روز که درخانه ، فرهنگ پناه گرفته ایم ، بارها خواسته ام نامه ای برایش بنویسم درباب اینکه انسان چه بی اعتبار و بی منزلت شده است . دیگر حتی شاخصیت مخاطب مرگ بودن را هم از او گرفته اند . پیکان مرگ رها می شود تا خود قربانیانش را غافلگیر کند و آن قربانی چه زنی باردار باشد در بازگشت از صف آذوقه ، چه مردی تکیده و هنرمند که در زیرزمین خانه پدری دست در کار ساختن سازی خوشدست دارد ، چه سارقین شبانه درخانه ای که کمان می رفته پول و طلائی در آن بجاست . لامپا را روشن می کنم و کنج زیرزمین پشت میز کوچک فرهنگ می نشینم و نگاهم روی صفحه ناتمام میخ می شود : نوشتن برای چه ؟ . . .

بی ثباتی و بی فردایی . تمام تخیل ام صرف حدس و گمانهای فجیع می شود که بناست فردا و فرداها رخ بدهد . ادعای خوشبینی نداشته ام ، اما بدبینی کنونی هم ابعاد هولناکی یافته و اثرات ویرانگرش کمتر از واقعیت فاجعه نیست . به نظرم می رسد این جنگ که در آن پیشرفته ترین سلاحها به کار گرفته شده ، ممکن است تمام منطقه را به کام خود بکشد اگر معجزه ای - رخ ندهد . ( و معجزه رخ می دهد ، سه ماه دیگر ، درست در روز بیست و هفتم تیرماه هزار و سیصد و شصت و هفت . در ایران ، در تهران ) و تهران يك بار دیگر می لرزد . از پله ها بالا می کشم ، خط مرگ هنوز در آسمان باقیست . و عباد چشمانی دوکاسه خون دارد . تمام شب را پی درمان دخترش دویده است .

ساکنین خانه هنوز در وحشت عقربند . بارها شنیده شده که گریختگان از موشک و بمب ، در بیابانها دچار نیش مار و عقرب شده اند . می ترسند بخوابند . و عباد سیخ وانبر به دست دنبال عقرب می گردد و همه میدانیم دخترش با مرفین بخواب رفته و امشب . . . . . بار دیگر تهران می ترکد ، باز و باز بار دیگر .

- " قیمت هر موشک چند دلار ، آقا ؟ "

نمی دانم . اما می توانم برای عباد که حالا سرتوسوراخ دودکش فروبرده ، بگویم که هم پول موشک را ما می پردازیم و هم با انفجار آن می میریم . از سیاست بیزارتر و زده تر شده ام اما این را می توانم بگویم که در جنگ بنداز شده به ما ، ما خراب شدیم و کمپانی های اسلحه سازی آباد - آمریکاییها بیشتر آمد تا چسبید بیخ ریشمان ، نیروهای انقلاب ما فرسوده و مردد و بعضا " نومید و متلاشی شدند . انگلیس و سایر اروپا دارند سهمیه خود را از جنگ و صلح سبک سنگین می کنند ، اسرائیل با دمش گردو می شکند و عیب خونین باستانی را برایمان پیام سوزناک می فرستد ! و در این میان ما هستیم که زودا در یابیم - دریافته ایم - نه دستی داریم بر سر زنی و نه پایی که بر در !

- " گیرش میارم . می بینی ! "

عباد با دو عقرب که خود عقیده دارد نرو ماده هستند از پله ها بالا می آید و می گوید گاز ، گاز پیک نیکی ! زنش می گوید : " باید کشتشان و گذاشت جای زخم . علاج زهر خودشانند " اما عباد می خواهد عقرب ها را کباب کند . در این میان برادر عباد از راه می رسد و خبر می دهد که داداش کوچیکه در جبهه غرب شیمیایی شده ، و من مراقب چشمان محبوب عبادم که از برق کینه می درخشد . رو نمی گرداند به برادرش و عقربهایش را سرسیخ و انبر در فاصله دقیقی از هرم آتش نگه می دارد و می ماند تا بریان شوند ، و فقط می پرسد " شهید که نشد ؟ " و زمین بار دیگر می لرزد .

حرف صلح ، به رغم هجوم دوباره عراق جدی شده ، خبر از همسایه می رسد :

"خویشای شوهر من بیست میلیون دادند دلار خریدند که از مملکت بروند دلار که سقوط کرد جوری جنون گرفتند که جدی جدی خواستند بروند خیابان شعار بدهند جنگ جنگ تا پیروزی . " و می شنوم زن تعمیرکار تلویزیون محل ، با شنیدن خبر حمله دوباره عراق ، از خوشحالی به بشکن زدن افتاده . شوهر او هم زندگی را زده بوده به دلار و خرید ویدئو و تلویزیون . پاکار نمایشگاه اتومبیل می گوید البته که خورده تو سر ماشین ، اما تا آخر دنیا که نمی شود خون را با خون شست " بالاخره هر جنگی آخرش صلح ! " و استاد اخراجی دانشگاه می گوید " چرا حالا ؟ " نمی شد بعد از فتح خرمشهر صلح کرد ؟ چه می شد که ما هم سربلند باشیم ؟ اصلا چرا جنگ ؟ اما حالا - که شده ، دیگر چرا با خواری ؟ نمی شد با سربلندی به صلح رسید ؟ " اما آواره جنگی کرمانشاهی که بلال می فروشد ، عقیده دارد : " سیاست است داری . سیاست . ما چه می فهمیم ؟ همینش بود که ما خراب بشویم . دعوا سرلحاف ملا بود . تهران يك بلال فروش دیگر کم داشت ! " آواره ، زن و سه فرزند و يك پیکان دارد . زنش می گوید : " عوضش دختر و پسر می روند دانشگاه تهران . هر دوشان نابغه اند " و من فکر می کنم باید به دیدن عباد بروم . می روم . اما دلم می لرزد . درست حدس زده ام . عباد سیاه پوشیده و دارد سیکار می کشد . داداش کوچیکه بار اول موجی شده بوده ، بار دوم شیمایی و این بار . . . . . عباد خاکستر سیکارش را می تکاند و می پرسد : " اگر بناس صلح بشه ، دیکه این روداری های عراق چیه ؟ دیکه حمله دوباره تو خالك ما چرا ؟ " بغضم را قورت می دهم که : " می خواهند ثابت کنند چه جور وجود رذلی اند . دیوانه ها خیال می کنند ما مردم زوال یافته ایم ! " و در حال به نظرم می رسد مبادا ترفند تازه ای باشد . اما به عباد می گویم : " اتفاقا در همین فکرم . بله همیشه باید آماده دفاع بود ، در هر حال ما نباید پاچ بدهیم " ولی به نظرم می رسد قرار نیست جنگ ادامه پیدا کند . دیگر جا ندارد . دفترچه ام را بیرون می آورم تا نشانی يك کار سردستی را به عباد بدهم که نگاهم می ماند به دیوار خانه و عقربهایی که عباد با سنجاق ته گرد به دیوار میخ کرده و با

لبخندش مٹ زهر مار می گوید : " عتیقه ! " و همسرش چای که می آورد می گوید " می بینی فلانی ، ؟ عباد از بیکاری چه کارها که نمی کند ؟ " بیرون از خانه ام و خسته میان شب می گردم و به یاد حرف شاعر که " می توانی به داستانی فکر کنی که قهرمانش موشک باشد ؟ " نه ، نمی توانم . از آنچه ضد انسان است فقط می توان نفرت داشت ، فقط نفرت . دلم می خواهد به داستانی فکر کنم که قهرمانهایش دوسرباز ایرانی و عراقی باشند ، دوسربازی که در صحنه پایانی یکدیگر را از غرقاب خلیج نجات بدهند . و از خود می پرسم : آیا همین حالا نویسنده عراقی ، آن نفرین شده دیگر به چه فکر می کند ؟ آیا به يك شاخه زیتون ؟

### پایان

یازدهم مردادماه سال هزار و سیصد و شصت و هفت

تهران - محمود دولت آبادی

رمان چیست ؟

## رمان چیست ؟

تجربه به ما می آموزد تا رمان را همچون پدیده‌ای بازشناسیم که نه در مقام واحدی مجزا و منتزاع تعریف می پذیرد، و نه چون مجموعه‌ای از اجزا، مجرد می تواند قابل درک باشد .

در عین حال ، رمان این سراب را در نگاه ما می گستراند که می توانیم هم در آن همچون يك واحد با کلیت مستقل بنگریم ، و هم آن را مجموعه‌ای از اجزا، جداگانه ببینیم . حال آنکه هر دو گونه این برخورد ناقص است و نمی تواند ما را به شناخت عمیقی از رمان برساند .

برخورد به شیوه نخستین ، به معنای درک رمان همچون واحد و کلیتی تام ، می تواند ما را در وادی وهم آلود " الهام صرف " سرگردان کند و سرانجام در پندار خالی از معنای نبوغ ناب و لاجرم بی باری ناب یله دهد تا سر در مالیخولیای خرافات هنری - یعنی عامیانه ترین شیوه ، برخورد با هنر و تلقی از هنر کم کنیم .

برخورد به شیوه دوم ، به معنای درک رمان همچون مجموعه‌ای از اجزا ، مجرد و قابل تعریف ، میتواند ما را در مخاطره ، سمت گیری در جهت نمودارهای آماری - ریاضی و قواعد خشک قرار دهد تا در تار و پود مفاهیم تجربیدی از پیش ساخته‌ای نظیر طرح و توطئه و کشمکش و حادثه و اوج و فرود و ... دچار آییم و لاجرم به بن بست نوعی از فرمالیسم ( مقید در نوعی قالب ) کشانده شویم .

پس نه پنداریابی الهام و نه الزامات قیود و قواعد ، هیچکدام نمایی توانند راهی به داستان پرداز بنمایانند و آن کره درونی را بکشایند، و نیز نمی توانند به دستاران نقد ادبی در سمت شناختن رمان یاری برسانند . اما ... در این میانه شاید بتوان راهی جست . در حد فاصل این دوشیوه نگرش چه بسا در تلاقی و تلفیق آنها ، شاید بتوان دریچه‌ای به شناخت نسبی جست . باید دریچه‌ای باشد و کلید کم شده‌ای هم . کلیدی که بسی تردید در جستجوی بی امان هر بار خلاقیت ، فقط يك بار یافت می شود . و رخ نمایی و جلوه این " یافتن " را هر از گاه در حاصل کار هنرمند - هنرمند

بر گذشته از صافی عصر خود - میتوانیم مشاهده کنیم .

باری ۰۰۰ نخست می باید رمان را همچون يك " ساخت " ناشی از خلاقیت انسانی بپذیریم . ساختی که در جای خود برخوردار از دو شاخص پیش گفته هست ، بی آنکه مقید به یکی از آن دوشیوه تلقی باشد . یعنی هم خیالمند است و هم قانونمند ، اما نه مقید به خیال صرف است و نه بسته به قواعد پیش ساخته . به این ترتیب ناگزیر هستیم رکن های شاخص و عمده رمان : ( ساخت خلاقه ) اجزاء تعیین کننده ، آن ، روابط پیچیده ، حاکم بر درونه ، اجزاء ، تاثیر متقابلشان بر یکدیگر ، و ۰۰۰ سرانجام تاثیر پیش برنده ، یکایک این رکن ها و عناصر را - از جزئی و فرعی ترین تا کلی و اصلی ترین آنها - بر کلیت ساخت درک کنیم .

( و این تاثیرات پیش برنده ، در هر جز ، خود با ضرورت حضور و وجود دارند ، ضرورتی که از ربط اجزاء برآمده و خود معیار بایستگی - نبایستگی رفتار با حالت ، و یا حتی بود و نبود شخصیتی است )

اما اینکه ما در جهت شناخت این ساخت خلاقه ، ناچار از بازشناسی و ارزشیابی رکن های شاخص و عمده و اجزاء و عناصر تعیین کننده ، اثر هستیم ، از آن است که راه و روش دیگری در جهت رسیدن به حدود ذات - خلاقیت در اختیار نداریم . در حقیقت آنچه پیش روی خود داریم ، " نمود " یا " نمودها " است ، و از راه همین نمود و نشانه هاست که آرزو مندیم به " بود و ذات و جوهر " پدیده ، مورد شناخت خود نزدیک بشویم .

به عبارت دیگر ، آنچه ما در اثر هنری ( گیرم رمان ) می بینیم نمود و نشان جوهره ایست که فقط - شاید - بتوان حس اش کرد ، اما تحقیقا نمی توانش دید و شناخت ، در حقیقت اثر هنری پیش روی ما ، بازتاب کشف و یافته هنرمند است و نه جوهر آن ، در همان حال که ذات و جوهر اثر در - ظریف ترین نسوج آن جاری و ساری است . و می توان گفت ، اثر هنری نشان حال و سانحه است ، نه خود آن . چراکه اصل سانحه ، نه فقط برما که برخالق اثر نیز - گیرم اندکی آشنا - اما شناخته نیست : کورا که خبر شد خبری باز نیامد .

به دیگر سخن ، بر ما پوشیده است که هنرمند در سلوک و پیکار جانکاه خود چه حال و قال داشته و چه بر او رفته است ، و مشکل بتوان باور کرد که او خود نیز قادر به ارائه تصویر روشن و گویایی از سلوک خویش باشد . حتی آنچه او در این باب به بیان آورد و به تصویر کشد هم چیزی جز نمود و - نشانه نخواهد بود ، چیزی چون حدیث و روایت :

- " ۰۰۰ و حتی که نمی توانم که ننویسم ، و جز گوی بودن در میسدان تقدیر ، روی نیست . " ۰۰۰

عين القضاة همدانی

بیان حال با صراحتی تا بدین حد از سر صدق حتی چیزی جز طرح و نشانی از آشوب و آشفتگی جان لبریز آدمی - که خود دریایی از گنگی ها پیش نگاه ما می گستراند - نیست . سرانجام آیا عارف آشفته از پس افت و خیز - های فرساینده ، چگونه توانسته است دیده با دیده ، " بصیرت " نوکند ؟ آیا از آن هیچ می دانیم ؟ آیا او خود آن لحظه ، دیدار توانسته است بداند ؟ - " با عشق در آی تا عجب ها بینی ! "

و کدام حافظه معجزه آسایی ست تا توانسته باشد ذرات فورانی عشق را به هنگام آفرینش ، در خود ثبت و نگهداری کند ؟ نه ، این محال است . غرض دیگر در عشق داشتن ، خود را از بیرون نگریستن و برای خود تقلید در آوردن است . عشق و خلاقیت ، تمام وجود تو را طلب می کند و دیگر مجالی به خود بینی نیست . و " عجب ها " را فارغ از عشق خلاقه و به تقلید نمی توان دید و به خاطر سپرد ، که تقلید به دور از بصیرت آفرینش است و خصم آن ، هم بدان سان که آفریننده و مقلد .

پس نویسنده رمان یا آفریننده ، هراتر هنری دیگر ، خود هم نمی تواند شناختی از ذات آفرینش ساخت هنری اش در حافظه ثبت کند و در یادبدارد که در اندرون وی چه سوانحی و چگونه رخ داده است ، هم در حالیکه ذره ممکنات جان و جوهر او ، در مقطعی خاص از لحظات ، جاری در ساخت و - پیکره ، اثر وی هست و توان گفت جانمایه ، آن است و ما تا به حدود آن جوهر و جانمایه نزدیک بشویم ، یعنی که تا به شناخت قربت یابیم ، لاجرم ناگزیر



هستیم راه از نمود و نشانه‌ها به درونه و روح اثر بریم \* زیرا که حس و نرك - روند خلاقیت هنرمند امکان پذیر نیست ، از آن رو که حیطة تخیل و جذب ، کارکرد ذهن هنرمند را در جریانی بی قرار و شتابان ، غیرقابل پیش بینی می کند \* زیرا بازتاب درهم پیچ و هردم متغیر جهان جاری و بغرنج بیرون و ذخیره‌های گره در گره و بسا غریب جهان جوشان درون ، و آغشتگی این دو - يك جهان ، بس بغرنج که می خواهد در فورانی بی تاب از صافی هزار - توی ذهن به بیرون لبریز شود ، روندی ساده نیست تا بتوان چگونگی اش را بیرون از اثر به یاد سپرد و ضبط کرد و یاب به مهار پیش بینی در آورد \* و آنچه را که نتوان پیش بینی کرد ، نمی توان پیشاپیش به قید و قالب شناخت در آورد \* و آنچه می توان درباره ، این سیل مهارگسل ذهن به تصویر در آورد ، بس اینکه بروزش بیرون از گنجای جان و جهان نیست ، گیرم هر هنرمند از لونی در جهان بزید و از وجهی در آن بنگرد \* و این هم از مقوله ، بدیهیات است ، نه در آمدی بر شناخت يك روند سیال که هویت آن با پویش بی قرار به کشف پنجا - نه‌های بوده - نابوده مصداق می یابد \*

به عبارت روشن تر ، ما اگر روانشناس هم باشیم فقط از تظاهرات و واکنشهای روحی يك فرد ، پیشینه و شرایط زیستی او ، روابطش با محیط اجتماعی و طبیعی ، و دست بالا در خطه ، توارثی بیمار می توانیم نشانه‌هایی از حالات عمومی وی ادراك کنیم \* و این اصلا به معنای درك ماهوی خود نیست \* بخصوص در روند خلاقیت ، شناخت تعیین حالات انسانی و موکد پنداشتن آنها امری است که همواره می تواند به خطاهای تازه‌ای بینجامد ، از آنکه دماغ است و رونده است و شونده است و متغییر است \*

بنابراین ، اگر پذیرفته باشیم که جریان خلاقه و مجموعه ، شکفتی‌های آن - اصطلاحا - ماهیتی ست درهم پیچ و مجهول ، هردم شونده و در دگرگونی و غیرقابل پیش بینی که ذرات و فورانی شتابان و شتاب گیرنده و ناپیسدای آن زیر ذره بین شناخت تاب نمی آورد \* لاجرم در قالب های تعاریف هم - مگر تقریبی و فرضی - نمی گنجد \*

به این ترتیب باقی می ماند دو رکن عمده ( و ناشناخته ) دیگر :

الف : هنرمند یا خالق اثر

ب : اثر یا ساخت خلاقه

در اینجا و هرکجا مطالعه در احوال هنرمند ( یا نویسنده ) را به علا -

قمتدان این کار که اتفاقا " در دنیا هم بس کمیابند ، وامی گذاریم \*

پس ۰۰۰ می پردازیم به " اثر " یا " ساخت خلاقه " که نسبت به نویسنده می توان مخلوق خواندش ، و نسبت به ذات خلاقیت می توان " نمود " اش انگاشت \* که مگر ، هم از مطالعه و بررسی اثر هنری به شناخت نسبی آن امکان نزدیک شدن به جریان پویش خلاق دست یابیم و لحظات روحی ناب آفریننده را تا حدودی مکر حس کنیم \* زیرا ، صرف نظر از مرز - بندی‌های الزامی بررسی اثر هنری ، خالق اثر و جریان خلاقه ، تار و پود يك وجودند متجلی در يك موقعیت و مقطع زمانی - مکانی ، و اگر شاخص این وجود متحد غالبا " اثر " هنری قرار می گیرد ، از آن روست که پیش از دو وجه دیگر ، آشکاره و اجتماعی و جزوتاریخ است \* مثلا در میان انبوه خوانندگان حافظ ، اندک شماری به لحظات سوانح وی در آفات خلاقیت اندیشیده‌اند و اندک شمار ترك در آن باب سخن رانده ، اما تمام کسان به نسبت خود درباره ، غزلها و ابیات آن سخن بسیار گفته و نیز شنیده‌اند \* چرا که در يك نگاه ، آن دو وجه دیگر در این عمده‌ترین و به دست ترین جنبه - یعنی اثر - نهفته است و عملا هم از آن وجود عزیز نشانی جز این اعجاز زبان و معنا در دست نیست \* و حدودا می توان گفت ، اگر ما به شناخت نسبی يك اثر هنری برسیم چه بسا بتوانیم مدعی شویم که به مراحل ازشناخت خالق اثر و پویه ، آفرینش وی هم نزدیک شده‌ایم ( البته تقریبا ) \*

### ضرورت برون نگری

تردیدی نیست که اثر هنری در نگاه و نظر آفریننده آن فقط يك اثر است و نه چیز دیگر ، در حالیکه او تنها کسی است که ذره‌ترین جزئیات را بارها از صافی آزمون و خطا گذرانیده است تا توانسته بصورت کلیتی واحد آشکار کند \* با وجود این نویسنده الزامی ندارد تا در کار خود جز این بنکرده که آفریده اش

واحدی متحد یا کلیتی واحد است همچون مجموعه‌ای هماهنگد و یگانه از اجزاء و عناصر سازنده، اثر، و نباید هم جزاین نگاه و نظری داشته باشد. چراکه وی در روند کار خویش، نمی‌تواند و نباید در اجزاء و عناصر کار، همچون اجزایی مجرد و منتزع بنگرد. چرا که هر جزء در پیوند درونی‌اش با کلیت ساخت. یعنی آنچه تمام ذهن و نظرگاه وی را در اختیار گرفته. به کار گرفته می‌شود و به کار می‌آید. از اینرو در دید هنرمند، اثر آفریده‌اش يك ساخت کامل است نظیر يك مجموعه، معماری، چه پیش از ساخت و در گمان و چه پس از ساخت و در عیان.

اما از آنجا که ما نه در مقام هنرمند، بلکه همچون جوینده‌ای می‌خواهیم اثر هنری - و در اینجا رمان را باز شناسیم، ناگزیر از یافتن دید بیرونی نسبت به اثر هستیم. گرچه رمان را همچون ساختی ناشی از پویش خلاق پذیرفته ایم، لیکن در شناخت آن ناگزیر هستیم رکن‌های عمده و اجزاء تعیین‌کننده‌اش را بشناسیم. ساختی که از پیوند عضوی و چاره‌ناپذیر ارکان و بافت طبیعی، و الزاماً ضروری اجزاء پدید می‌آید. از این دید و نگاه رمان پدیده - ای ست در پهنه فرهنگ که ما با آن برخوردی پژوهش‌مندانه می‌یابیم. زیرا صرف نظر از روند خلاقیت که در حیطه، توانایی و قریحه، هنرمند است، يك رمان ظرفیت‌هایی دارد. اسباب و وسایلی دارد، اجزاء و عناصر و ارکان و روابطی دارد که راه می‌دهند تا مورد شناخت قرار گیرند.

در چنین برخوردی می‌توان رمان را به عنوان موضوع شناخت برکزید، آن را شکافت و یکایک اندام‌هایش را مورد مطالعه قرار داد. البته باید توجه داشت که با واگشودن و تشریح این پیکره، درهم پیچ و خیال انگیز و افسونی، هنر رمان را بیش از حد خدشه‌دار نکنیم. بی آنکه از یاد ببریم هر اثر هنری در اوج و کمال خود به دقت در يك کلیت تام ریاضی می‌انجامد، همچنانکه لابد - باید هر کوشش خلاقه علمی در فرجام و اوج خود به هنر بینجامد.